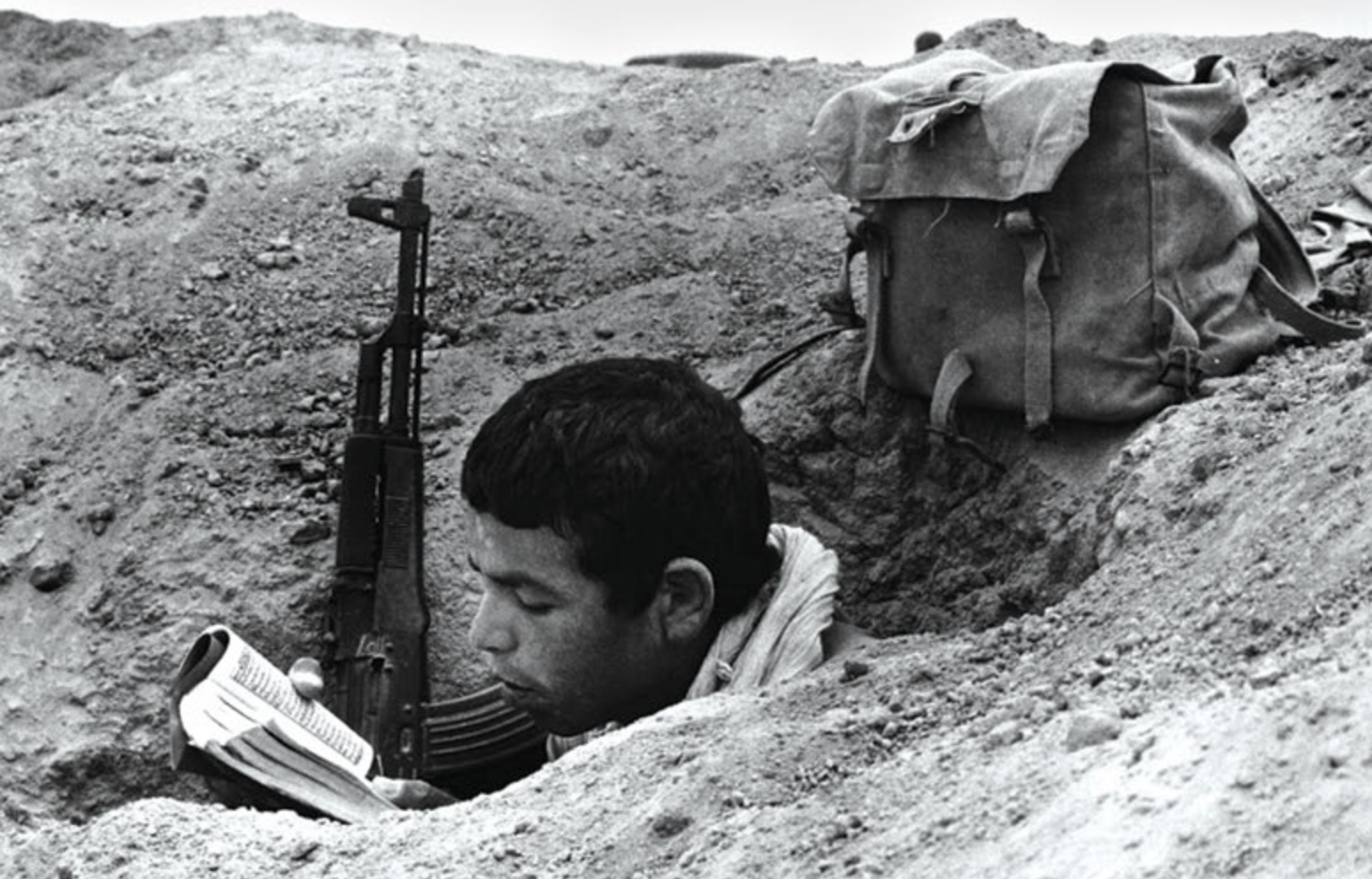


به‌داری رزمی

گزارش / بهداری رزمی؛ پلی میان دیروز و امروز...
سیر تکاملی بهداری رزمی در دفاع مقدس / عملیات «فرمانده کل
قوا، خمینی روح خدا»
شب خاطره / گروهان احیا؛ در برنامه شب خاطره چه گذشت؟
نگاره‌ای از هنر متعهد / شهدای کادر پزشکی دفاع مقدس
سپید جامگان آسمانی / روایتی از زندگی شهید منصور عارفیان،
فرمانده بهداری قرارگاه حمزه
یاد باد آن روزگاران / زندگی و خاطرات دکتر دوابی، استاد جراحی
و...



فصل‌های

نقش سلامت در امنیت و
توسعه پایدار

تاریخچه طب رزمی
در دنیا و ایران

عوامل و مکانیسم ترومای
جنگی: پرتابه ها و انفجارها

پسینه
پشتیبانی
دورسنامه
آشنایی با فرهنگ و معارف
دفاع مقدس
ویژه دانشجویان علوم پزشکی

بهدارز می



نشریه فرهنگی - ترویجی
بهدارز می
دفاع مقدس و مقاومت

شماره پیاپی سیزدهم
سال هفتم شماره ۲
زمستان ۱۴۰۳
شاپا: ۳۷۲۰-۲۷۸۳



مشخصات نشریه

نشریه فرهنگی - ترویجی

بهداری رزمی دفاع مقدس

Cultural Journal of Combat Medicine of
the Islamic Republic of Iran (ICJCM)

حیطه فعالیت: فرهنگی (پزشکی دفاع مقدس)

دوره انتشار: دو فصل نامه

زبان: فارسی

شروع انتشار: تابستان ۱۳۹۷

صاحب امتیاز:

مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

و دانشگاه علوم پزشکی بقیه الله (عج)

مدیر مسئول:

سردار سرتیپ پاسدار نصرالله فتحیان

رئیس هیئت تحریریه:

دکتر سید مسعود خاتمی

سر دبیر:

دکتر محمد علی محقق

مدیر اجرایی:

دکتر رکن الدین سلطانی نژاد

هیئت تحریریه:

ابوالحسن احمدیانی، توکل احدی، احمد اخوان مهدوی،

سعید بینات، صادق رجائی، سید رحیم صفوی،

علی صدیقی، علی صداقت، جلیل عرب خردمند،

دکتر احمد عبدالهی قمی، مصطفی مداح، علیرضا مرندی،

ابراهیم متولیان، علی مهرابی توانا، علی اصغر ملا،

احمد علی نوربالا، پرویز وزیریان، امیر نظامی اصل

طراح و صفحه آرا:

واحد طراحی مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

ویراستار فارسی: زهره اصفهانی

لیتوگرافی و چاپ: شرکت پیام آوران نشر روز

محل انتشار: تهران

تلفن: ۰۲۱-۸۸۶۰۶۱۵۲ و ۰۲۱-۸۸۶۰۶۷۲۸

نشانی: تهران، میدان ونک، خیابان ملاصدرا، خیابان شیخ

بهائی جنوبی، نبش کوچه شهید نصرتی، جنب ورودی

مسجد جامع بقیه الله الاعظم (عج) واحد دوم شمالی،

مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

کدپستی: ۱۴۳۵۹۱۶۹۶۱

رایانامه: icjcmbehrazm@gmail.com

سایت اختصاصی: www.behdarirazmi.ir

باهمراهی:

وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی - فرهنگستان علوم

پزشکی ایران - معاونت امداد، بهداشت، درمان و آموزش

پزشکی و دانشگاه علوم پزشکی ارتش جمهوری اسلامی

ایران - معاونت سلامت، آموزش پزشکی و دفاع زیستی و

دانشگاه علوم پزشکی بقیه الله (عج) سپاه پاسداران انقلاب

اسلامی - معاونت امداد، بهداشت و درمان فرماندهی

انتظامی جمهوری اسلامی ایران - سازمان بسیج

جامعه پزشکی - جمعیت هلال احمر ایران

فهرست

کلام نور: از بیانات امام خمینی (عج)؛ در باب علم و تلاش علمی / ۲
حکمت متعالی: از بیانات مقام معظم رهبری؛ در باب جهاد
علمی / ۴

گزارش: بهداری رزمی؛ پُلی میان دیروز و امروز... / ۸
معرفی مراکز نقش آفرین در دفاع مقدس: تولد یک مرکز درمانی
در دل بحران / ۲۰

سیر تکاملی بهداری رزمی در دفاع مقدس: عملیات «فرمانده
کل قوا، خمینی روح خدا» (بخش دوم)؛ تجربه‌هایی که به کارمان
آمد / ۳۲

شب خاطره: گروهان احیا؛ در برنامه شب خاطره چه گذشت؟ چند
روایت معتبر از امدادگران بهداری رزمی / ۴۴

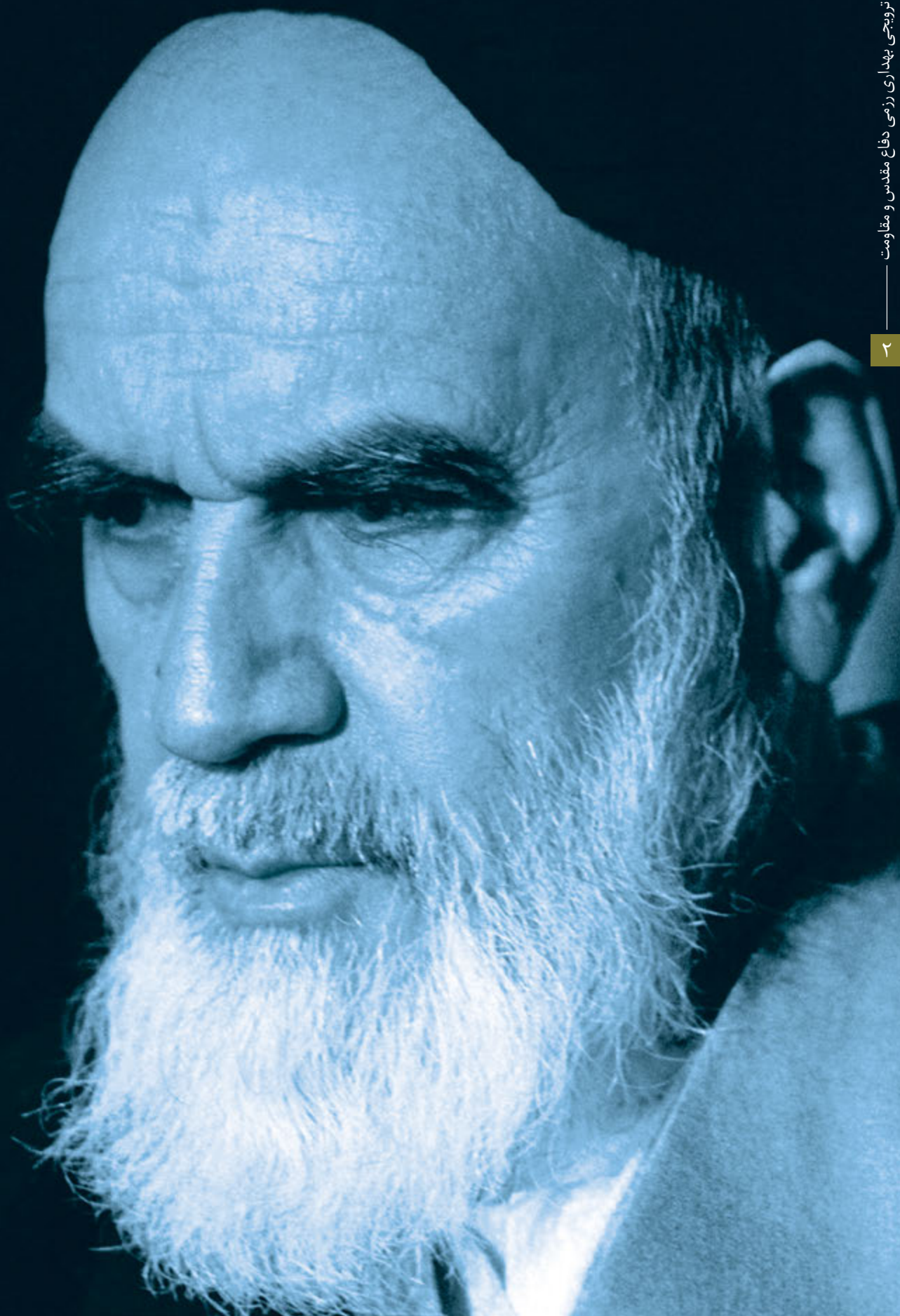
خاطرات ماندگار: قهرمان گمنام / روایت‌هایی از جهادگران بهداری
در جنگ: دکتر صمیمی، مسئول بهداری رزمی لشکر ۲۵ کربلا / ۵۶
زندگی نامه: نجات جان و خون از میان آتش روایت سرهنگ
سیاوشی از روزهای امدادگری در جنگ / ۶۰

نگاره‌ای از هنر متعهد: پیش از طوفان؛ شهادت کادر پزشکی
دفاع مقدس / ۶۴

سپید جامگان آسمانی: روایتی از زندگی شهید منصور عارفیان،
فرمانده بهداری قرارگاه حمزه / ۶۶

یاد باد آن روزگاران: جراحی در جنگ؛ زندگی و خاطرات دکتر
دوایی، استاد جراحی / ۷۰

معرفی کتاب: پزشک پرواز به قلم فاطمه دهقان نیری / ۷۸



علم و تلاش علمی

در کلام بنیان‌گذار انقلاب و حامی خدمتگزاران انقلاب؛ خمینی کبیر (ره)

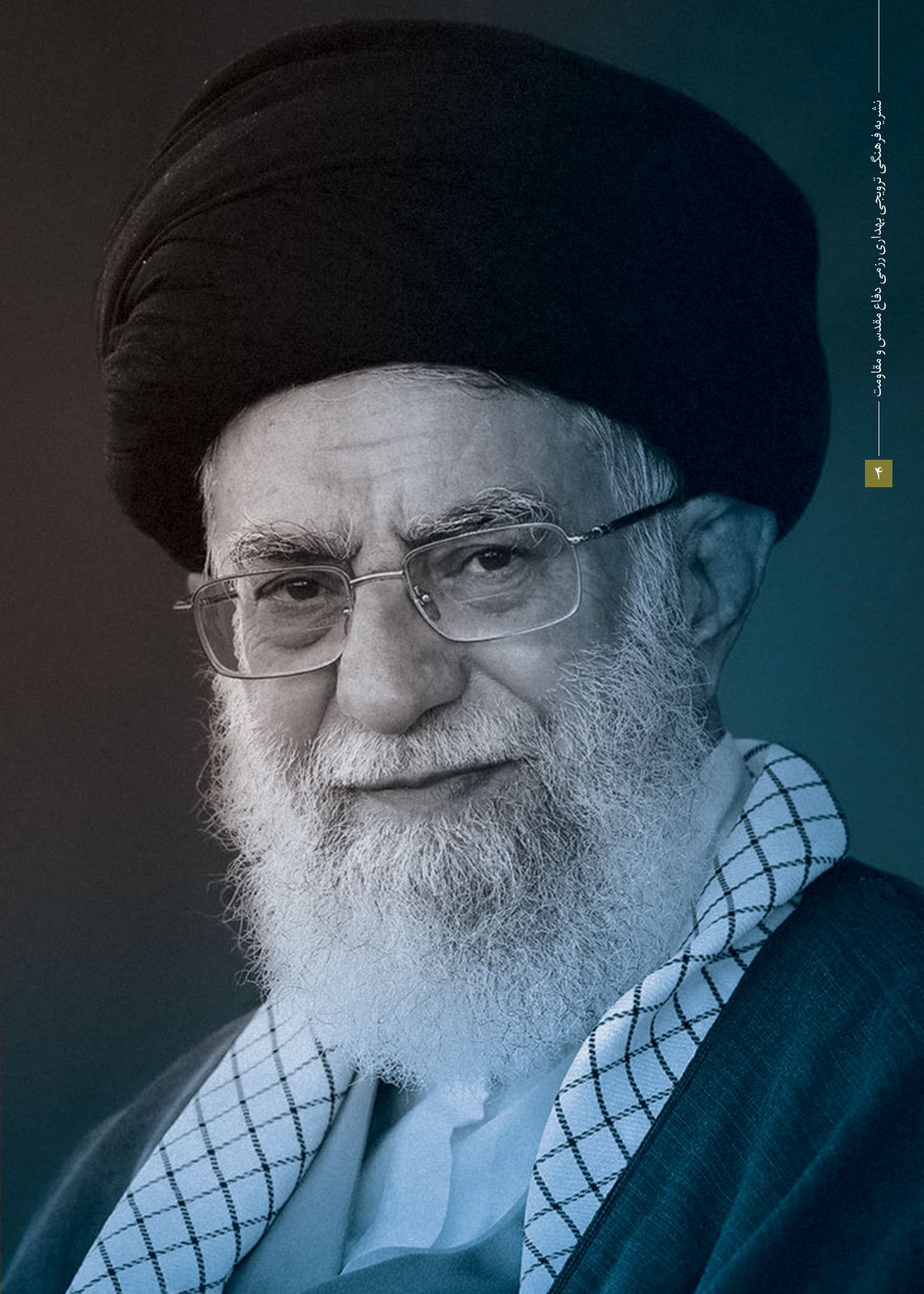
(جلد ۱۴)

- بشریت با همه پیشرفت هایش در علوم و فنون هنوز در گهواره طفولیت دانش است، و تا رسیدن به بلوغ کامل راه طولانی در پیش است؛ (جلد ۲۱)
- علم و عمل دو بالی است که انسان را به مقام انسانیت می‌رساند... (جلد ۸)
- در علم و تقوا کوشش کنید که علم به هیچ کس انحصار ندارد، علم مال همه است، تقوا مال همه است. و کوشش برای رسیدن به علم و تقوا وظیفه همه ماست و همه شماس... (جلد ۱۹)
- علم توحید هم اگر برای غیر خدا باشد، از حُجب ظلمانی است. (امام خمینی - جهاد اکبر - ۱۸)
- عمده این است که افکار شما آزاد بشود، افکار شما وابستگی به قدرت‌های بزرگ آزاد بشود. اگر افکار شما آزاد شد و باورتان آمد که ما می‌توانیم که صنعت مند و صنعت کار باشیم، خواهید بود. اگر افکارتان و باورتان این باشد که ما می‌توانیم مستقل باشیم و وابسته به غیر نباشیم، خواهید توانست.
- امام راحل در جای دیگر می‌فرماید: «بهترین و مؤثرترین مبارزه با اجنبی، مجهز شدن به سلاح علم و دین و دنیاست و خالی کردن این سنگر و دعوت به خلع این سلاح، خیانت به اسلام و مملکت اسلامی است».
- شایسته است رهنمودهای امام خمینی "ره" در زمان حاضر و همه زمانها سرلوحه جوانان و سایر اصحاب علم و معرفت قرار گیرد و کشور عزیز اسلامی را از همه وابستگی‌ها نجات و به ساحل امن استقلال و خودکفایی برساند...

رهبر کبیر انقلاب امام خمینی "ره"، علم را یک حقیقت غیرمتناهی می‌داند و معتقد است انسان اگر در تمام عمر هم تحصیل علم کند باز به آخر نرسانده است. آن بزرگوار خطاب به جوانان چنین فرموده است:

«... من در اینجا به جوانان عزیز کشورمان، به این سرمایه‌ها و ذخیره‌های عظیم الهی و به این گل‌های معطر و نوش‌گفته جهان اسلام سفارش می‌کنم که قدر و قیمت لحظات شیرین زندگی خود را بدانید و خودتان را برای یک مبارزه علمی و عملی بزرگ تا رسیدن به اهداف عالی انقلاب اسلامی آماده کنید... (صحیفه جلد ۲۱، ص ۹۶)». علم در این اندیشه متعالی نور و موجب کمال و اقتدار جامعه اسلامی است. چند ویژگی علم، تلاش و جهاد علمی در اندیشه رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران از مجموعه ارزشمند صحیفه نور زینت بخش طلیعه این شمار نشریه خواهد بود:

- میزان علم را خدای تبارک و تعالی به وسیله انبیا ذکر فرموده است. و واقع مطلب همین است که **اَلْعِلْمُ نُورٌ** علم نوری است که خدا در قلوب مردم وارد می‌کند اگر نورانیت آورد برای انسان، این علم است. و اگر حجاب شد برای انسان، آن علم نیست، آن حجاب است **«اَلْعِلْمُ هُوَ الْحِجَابُ الْاَكْبَرُ...»** (جلد ۱۳)
- تمام این ضررهایی که بشر می‌بیند، تمام این خسران‌هایی که بشر در این سیاره می‌بیند، از دست همین عالمهایی هستند که تخصص را دارند، لکن تربیت را ندارند... (جلد ۱۳)
- تخصص و علمی که به خدمت ملت باشد؛ در خدمت مصالح مسلمین باشد مورد کمال موافقت اسلام است؛





علمی جihad

در بیان‌ات مقام معظم رهبری

رهبرفرزانه انقلاب اسلامی، حضرت آیت الله خامنه‌ای مدظله العالی در بیانات خویش همواره بر جهاد علمی تأکید فرموده‌اند. از منظر ایشان «امروز کشور نیازمند یک جهاد علمی است... جهاد یک معنای خاصی دارد. معنای جهاد فقط تلاش نیست. در مفهوم اسلامی، جهاد عبارت است از آن تلاشی که در مقابل یک دشمن است، در مقابل یک خصم است. هر تلاشی جهاد نیست. مجاهدت با نفس، مجاهدت در مقابل شیطان، جهاد در میدان نظامی، مواجهه‌ی با یک دشمن است مواجهه‌ی با یک معارض است. امروز ما در زمینه‌ی علم نیاز داریم که اینجور تلاشی در کشور بکنیم. احساس کنیم موانعی وجود دارد، باید این موانع را برداریم. دارد معارضه‌هایی می‌شود، باید این معارضه‌ها را در هم بشکنیم. در زمینه‌ی عرضه‌ی امکانات علمی، خست‌هایی از سوی کسانی که صاحبان آن هستند - که کشورهای پیشرفته‌ی علمی است - وجود دارد، باید در مقابل این خست‌ها از خودمان عزت و جوشندگی و فوران از درون نشان بدهیم... این حرکت عظیم علمی، این نوآوری علمی، این تولید علم، این پرداختن به مرزهای دانش، به فکرمان نمی‌رسید که شدنی باشد. خوب، مطرح شد، گفته شد، دنبالگیری شد. امروز شما ثمراتش را دارید مشاهده می‌کنید. بنابراین می‌توانیم قدم‌های بلندتر را برداریم، می‌توانیم کارهای بزرگی را انجام دهیم.» (بیانات در دیدار اساتید دانشگاه‌ها (۱۴/۰۶/۱۳۸۹))

بعضی از مبانی و الزامات جهاد علمی در اندیشه رهبر معظم انقلاب که موجب عزت و اقتدار، پیشرفت همه جانبه، حل مسائل کشور، آینده روشن و کسب مرجعیت علمی در جهان است^۱:

- ارزش و اهمیت علم، تکریم علم و معلم
- علم توأم با معنویت، علم اخلاق مدار و عدالت محور
- تعلیم و تربیت متعالی و علم نافع و کاربردی
- تولید علم و جهاد علمی مستمر، پرشتاب و تمدن ساز
- نوآوری و خلاقیت علمی، لزوم تحول عمیق در نظام آموزش و پرورش، و نظام آموزش عالی
- پژوهش محوری با رویکرد حل مسائل کشور
- نخبه‌پروری و جذب نخبگان
- تعامل و هم‌افزایی علمی و صنعت و اقتصاد دانش بنیان

۱- فروتنی-زهرآ و بحرانی-عطیه: ابعاد و مولفه‌های جهاد علمی در اندیشه امام خامنه‌ای (دام ظلّه العالی). مدیریت اسلامی تابستان ۱۴۰۳ - شماره ۱۲۷، ص ۶۱-۱۰۵.



بهداری رزمی؛ پُلّی میان دیروز و امروز...

گزارشی از نهمین جلسه‌ی هیئت امنای
مؤسسه‌ی بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت



بود. انگار شهدای قاب شده بر روی دیوارها خود نیز لابلای جمعیت نشسته بودند و با هم خاطره‌ها را یادآوری می‌کردند. خاطره‌هایی از روزهای جنگ، از رزمنده‌ها، از شهادت و از ایشار. وزیر بهداشت، که خودش بخشی از آن روزها بود و جراحی در خط مقدم و در زیر آتش و خون را تجربه کرده و حتی دست قطع‌شده‌ی فرمانده‌ای مثل شهید خرازی را عمل کرده بود نیز از نکات جالب توجه این جلسه بود. حضور او مثل پلی میان دیروز و امروز بود. جلسه که شروع شد، اول قرآن خواندند و بعد سرود ملی

صبح، نزدیک‌های هشت بود که وارد وزارت بهداشت شدم. سالن جلسات وزیر در طبقه شانزدهم بود. هوا هنوز کمی خواب‌آلود بود، ولی سالن آرام آرام با حضور آدم‌ها داشت بیدار می‌شد و جان می‌گرفت. قرار بود نهمین جلسه‌ی هیئت امنای مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت آن‌جا برگزار شود. جلسه‌ای، با حضور وزیر بهداشت، دکتر ظفرقندی، تا گزارش یک ساله‌ی کار مؤسسه را مرور و برنامه‌های سال آینده را روی میز بگذارند. اما چیزی که این جلسه را خاص می‌کرد، حال و هوای آن



آن روز، سالن وزارت بهداشت، بیشتر شبیه یک خاطره‌ی زنده بود. خاطره‌ای از روزهایی که شجاعت و ایثار، معنی زندگی بود.

اولین سخنران جلسه دکتر ظفرقندی، وزیر بهداشت بود که به عنوان میزبان، ضمن خوشآمدگویی به حاضران، به همان کلیپ دکتر جبارزاده اشاره داشت، که خود کلیپ به طور کامل بیان‌کننده‌ی واقعیات جنگ هشت ساله‌ی ما بوده است و در ادامه گفت:

- مؤسسه بهداری رزمی یک شجره طیبه و تنومند است

پخش شد. بعد هم نوبت به کلیپی رسید که حال و هوای سالن را حسابی عوض کرد. کلیپی از مرحوم دکتر اسماعیل جبارزاده که داشت از شهید باکری می‌گفت؛ از آخرین عملیاتش، از بوسه‌ای که بر پیشانی‌اش زد و همه‌چیز را تغییر داد...! جبارزاده حرف‌هایش را با چنان حسی می‌زد که انگار خودت هم در آن‌جا حضور داشته‌ای. او گفت فرمانده‌ها در جبهه، با قلب‌ها حرف می‌زدند؛ رزمنده‌ها نه از روی اجبار، که از سر عشق و احترام، از فرمانده‌هایشان اطاعت می‌کردند و این، راز پیروزی‌هایشان بود.





دستش را جراحی کنیم. بعد که خرازی هشیار شد اولین جمله‌اش این بود: که بچه‌های لشکر من کجا هستند؟! من باید برگردم به خط... ولی ما نگذاشتیم و ایشان را به بیمارستان صحرایی فرستادیم. و در ادامه اضافه کرد:

- باید این کار بزرگی که شده منعکس بشود و جور و جفایی که کشورهای مختلف با کمک به صدام، به ایران کردند، بیان بشود... در حوزه مجروحین شیمیایی ما مطالعه کردیم و فهمیدیم میزان ابتلا به سرطان در زمینه‌های مختلف در

که همیشه در حال میوه دادن است و باید سعی کنیم این درخت را برای نسل جوان و همه‌ی دنیا همواره آبیاری و حفظ و منتقل کنیم...

او به رابطه‌ی عاشقانه‌ی بین فرماندهان و نیروهایشان، اشاره کرد و خاطره‌ی حسین خرازی و عملیات خیبر را هم در ادامه گفت:

- وقتی در عملیات خیبر، حسین خرازی را به یک اورژانس صحرایی آوردند، ایشان به خاطر خونریزی زیاد در شرایط انتهایی بودند که بالاخره توانستیم خونریزی را بند آورده و



مشاور عالی فرماندهی معظم کل قوا و رئیس هیئت امنای مؤسسه بهداری رزمی چنین گفت:
- ضمن تشکر از دکتر ظفرقندی بابت میزبانی نهمین جلسه‌ی هیئت امنای مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت، فلسفه‌ی این مؤسسه این است که حماسه‌های دوران دفاع مقدس را در بُعد پژوهشی و آموزشی با حضور امثال دکتر محقق و سردار فتحیان یادآوری و بیان کند. در بُعد آموزشی دو کتاب درسی در ارتباط با علوم و معارف دفاع مقدس تهیه شده و اکنون دارد در دانشگاه‌های علوم

مجروحین شیمیایی بسیار بیشتر از بقیه است و این حجم از مجروحین شیمیایی در دنیا وجود ندارد و این باید به عنوان یک سند از مظلومیت ملت ایران بیان بشود چون هیچ‌کس هیچ چیز درباره اش نگفته است. مؤسسه بهداری رزمی هم نگهبان عزت و شرف رزمندگان و جامعه پزشکی و خدمات آنهاست و هم می‌تواند الگویی باشد برای جوان‌هایی که امروزه در حوزه پزشکی وارد می‌شوند و امیدواریم بتوانیم این پرچم را حفظ و نگهداری کنیم.
پس از آقای وزیر هم سردار سید یحیی صفوی، دستیار و



پزشکی تدریس می‌شوند.

و در ادامه گفت:

- من امروز به وجود دکتر پزشکیان و وزیری مثل شما که به طور مستقیم از اول تا آخر جنگ حضور داشتید و بوی شهادت می‌دهید، بسیار افتخار می‌کنم. ما در دفاع مقدس نزدیک به ۴ هزار شهید امدادگر و پزشک و پرستار داریم و داستان اینها چیزی ست که در این مؤسسه به آن پرداخته می‌شود و واقعا با شرایطی که ما داریم، اینها کار مشکلی است و در ارتباط با غزه هم فعالیت‌هایی داریم که یکیش در ارتباط با همان پیجرها بود. ما باید تجارب پزشکی خود را به غزه و عراق و یمن هم منتقل بکنیم. واقعا ظلم شیمیایی صدام را دنیا نفهمیده است و ما نتوانستیم این را به گوش

جهانیان برسانیم. ما خودمان رو حامی شما و شما رو حامی بهداری رزمی می‌دانیم.

و در انتها هم سردار صفوی یک خواهش از وزیر بهداشت داشت:

- من به عنوان یک رزمنده‌ی قدیمی درخواستی از دولت‌های قبل داشتم که انجام ندادند و حالا به شما هم می‌گویم. ما مشکل بهداشت و سلامت در سراسر کشور داریم. خواهش من این است که یک ستاد جهاد بهداشت و سلامت در مرکزیت وزارت علوم تشکیل بدهید و از بهداری نیروهای مسلح هم به طور جهادی کمک بگیرید تا اول مشکلات استان خودشان را حل کنند، بعد هم به مناطق محروم بپردازند. منتھی همه دستگاه‌ها باید پای کار باشند. در کنار شما مؤسسه بهداری





برگزار شده است. با همه وجود ادای احترام دارم به شهدای انقلاب و دفاع مقدس و بالخصوص ۳۵۰۰ شهید حوزه پزشکی دفاع مقدس. یک بار امام در دوران جنگ در نامه‌ای نوشتند: خداوندانصرت، برکت، پیروزی، شرافت و عزت دنیا و آخرت به همه‌ی نیروهای امدادگر و پرستار که ابدان مطهر شهدا را جابجا می‌کنند، عطا بفرما...

- این نوشته‌ی امام، مدال افتخار جامعه پزشکی است و حضرت آقا هم گفتند اگر دفاع مقدس به درستی روایت نشود، دشمن آن را به میل خود روایت می‌کند و این سخن، رویکرد اصلی این مؤسسه می‌باشد.

سپس آقای فتحیان از فعالیت‌های سال گذشته مؤسسه گزارشی را خدمت وزیر و اعضای هیئت امنا ارائه دادند و

رزمی و مؤسسه خیریه امدادگران عاشورا هم می‌تواند به شما کمک بدهد... من آرمان‌گرا هستم ولی واقع‌بین هم هستم... آن ستاد اگر راه‌اندازی بشود، یک کمک بزرگی به خانه‌های بهداشت در مناطق محروم می‌شود و کار علمی آن را هم آقای فتحیان پیگیری می‌کند و من این خواهش را دارم که این کشور را با روحیه جهادی و ایثار درست بکنیم... این تنها خواهش من از شماست.

سپس در ادامه جلسه سردار نصرالله فتحیان، مدیر مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت شروع به صحبت کرد و در اول صحبت‌هایش گفت:

- خیلی خوشحالم و خدا را سپاسگزارم که نهمین جلسه هیئت امنا با حضور اکثریت اعضا به میزبانی دکتر ظفرقندی





گفتند:

- مؤسسه بهداری رزمی در فروردین سال ۱۳۹۶ با حکم سرلشکر باقری و با این مأموریت، تأسیس شد: ثبت، پژوهش، تدوین، حفظ، انتشار و بهره‌برداری از حماسه‌های بهداشت و امداد در دوران دفاع مقدس. هدف اصلی مؤسسه هم تدوین دستاوردها و تجربه‌های حوزه پزشکی دفاع مقدس و انتقال جذاب آنها به نسل جوان است. در ادامه او فعالیت‌های مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت را در سالی که گذشت و برنامه‌های آتی این مؤسسه را در حضور وزیر بهداشت ارائه داد. سپس دکتر سید جلیل حسینی، معاون آموزش وزارت بهداشت شروع به سخنرانی کرد و چنین گفت:

- حوزه معاونت آموزشی به همت دکتر محققى در تدوین درسنامه‌ها و کتاب‌هایی که در زمینه بهداشت و درمان به زبان علمی تهیه شده، همکاری داشته و این برنامه‌های درسی به کمک اساتید دانشگاه، به خصوص دکتر صحت تصویب شده‌اند و در کنار کتاب و نوشتار، از پادکست و

ویدیوی آموزشی نیز استفاده شده تا یک حالت چند وجهی داشته باشیم.

بعد هم دکتر محققى اینگونه ادامه داد:

- فرق جلسات دفاع مقدس با بقیه جلسات این است که اغلب این جلسات به نتیجه می‌رسند و هدف هم این است که آنچه که در دوران دفاع مقدس در حوزه پزشکی واقع شده بازنمایی و وارد دانشگاه‌ها بشود تا نسل جدید از آنها بهره ببرند. کار این مؤسسه از وقتی که شروع شده برکات زیادی داشته است زیرا آموزش ما شهودی‌ست و فرق دارد.

بعد نوبت به دکتر پیرحسین کولیوند، رئیس جمعیت هلال احمر ایران شد که اینگونه سخن خود را شروع کند:

- اول باید یک تشکر ویژه از برادر ارجمند آقای دکتر ظفرقندی بکنم. زمانی که در لبنان از پیجرها برای ترور استفاده شد، بیش از سه هزار مجروح به جا گذاشت. همان زمان بیش از ۲۰۰ چشم‌پزشک داوطلبانه آمدند که به لبنان بروند. ولی آنجا امکانات نبود و مجروحین را باید به ایران می‌آوردیم ولی شهید حسن نصرالله مخالف بود و آخر



سپس دکتر حسن عراقی زاده، رئیس اداره بهداشت امداد و درمان ستاد کل نیروهای مسلح، شروع به صحبت کرد:

- حضرت آقا می گفتند مسئولین ما کارها را به خوبی شروع می کنند ولی در گذر زمان به فراموشی می سپارند و حالا من شهادت می دهم که این کاری که مؤسسه بهداری رزمی شروع کرده، سال به سال با قدرت بیشتری ادامه پیدا کرده و خروجی کار در سال ۱۴۰۳ هم از نظر کمیت و هم کیفیت، از سال ۱۳۹۸ بسیار بهتر است. ما در ستاد کل و سازمانهای نیروهای مسلح احساس تکلیف می کنیم، چون به نوعی در زمان جنگ خود ما رزمنده ها را به جبهه ها بردیم و مجروح کردیم، حالا وظیفه ی ماست که از آنها پشتیبانی کنیم و برای سال ۱۴۰۴ هم توافقنامه هایی امضا شده است.

در ادامه نوبت به قدردانی و تجلیل از استاد دکتر ایرج فاضل، رئیس جامعه جراحان شد و سردار فتحیان در توصیف او گفت:

- واقعا زبان از قدردانی از امثال دکتر فاضل قاصر است. ایشان از مفاخر علمی و عملیاتی آن دوران هستند و وقتی

از طریق شهید صفی الدین قانع شد و ما ۳ صبح به لبنان رفتیم و ۱۰۰ مجروح را همان شب آوردیم. هواپیما کاملاً یک بیمارستان صحرایی شده بود. زن و مرد و بچه کوچک، که خیلی درد داشتند و دل آدم کباب می شد. در کل ۵۰۰ نفر به بیمارستان های ایران منتقل شدند و بدون اینکه یک ایرانی عملش عقب بیفتد، همگی جراحی شدند؛ جراحی های حیات بخش و همه آنها الان دعاگو هستند. خود آقای دکتر ظفرقندی هم می خواست به لبنان بیاید که ما نگذاشتیم و حقش بود که در مجلس نمایندگان از این بزرگواران تشکر کنند. ما یک ریال هم از لبنانی ها هزینه نگرفتیم و این گزارش ها را خدمت حضرت آقا هم فرستادم و ایشان جواب هم دادند و این همان روحیه ای است که این مؤسسه به خاطرش تأسیس شده و همچنان کارکردهایش ادامه دارد...

تا الان بیش از ۲۵۰۰ شهید امدادگر مشخص شده که به برکت بنیاد ۲۵۰۰ شهید امدادگر این اتفاق افتاده است و ما در حال حاضر مشغول شبیه سازی جنگ های نوین هستیم و آموزش های امدادگری را نیز ادامه می دهیم.



- در تقدیر از دکتر فاضل که استاد بنده در زمان جنگ بودند، یک شعری می‌خوانم:

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دام جز الف قامت دوست
چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم...

واقعا این شعر در مورد استاد صادق است و ایشان افتخار ما هستند. ان شاء الله سایه‌اشان همیشه مستدام باشد. اصل کار این مؤسسه آشنایی جوانان و نسل جدید با اتفاقات زمان جنگ است. اگر همین دو واحد درسی بهداری رزمی را برای دانشجویان علوم پزشکی تدریس کنیم، کافی‌ست. بنده خودم دیدم حتی در سفرهای راهیان نور هم افراد با فعالیت‌های بهداری رزمی در آن دوران آشنا نمی‌شوند.

سپس نوبت به رونمایی از کتاب با همان تنه‌ایان نوشته مریم نظام‌دوست و بسته پشتیبان درسنامه آشنایی با فرهنگ و معارف دفاع مقدس ویژه دانشجویان علوم پزشکی، شد و افراد حاضر در جلسه برای یادگاری، امضایی بر روی تابلوهای رونمایی زدند.

دکتر فاضل در بیمارستان صحرایی بود، همه خیالشان راحت بود.

و بعد از دکتر فاضل دعوت شد که به سخنرانی بپردازند و او هم اینگونه صحبت‌های خود را آغاز کرد:

- من عذر می‌خواهم که به دلیل کسالت صدایم در نمی‌آید. زبانه از تشکر کردن قاصر است. دوران دفاع مقدس دوران پر افتخاری برای مملکت ما و بسیاری از فرزندان این مملکت است و ما مفتخریم که توانستیم خدماتی را به این بچه‌ها بدهیم. یادم است به بیمارستانی رفتم که شهید رهنمون ساخته بود و بعد از نماز صبح بود که دکتر رهنمون در فاصله ۵ متری من در حالی که مشغول نماز صبح بود به شهادت رسید. روزی دو بار این بیمارستان بمباران می‌شد و سه چهار نفر نباید بیشتر با هم جمع می‌شدیم... کارهایی که در بهداری رزمی جنگ ما شد اولین بار در جنگ‌های دنیا اتفاق افتاد و هنوز خیلی مانده تا همه‌اشان ثبت و انتقال پیدا کنند.

سپس از دکتر کولیوند هم تقدیر شد و بعد هم دکتر محمد رئیس‌زاده، رئیس سازمان نظام پزشکی شروع به صحبت کرد:



۷ اسفند ۱۴۰۳
جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران



بهار ۱۴۰۴
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی



۷ اسفند ۱۴۰۳
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی

جلسات هیات امنای موسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت



جناب آقای دکتر پیر حسین گولیتوند
رئیس محترم جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

تقدیر از سردان عمل، تجلیل از همت بلند و گام‌های استواری است که در مسیر انسانیت و ایثار برداشته می‌شود.

بدین وسیله از توجه ویژه حضرت عالی به بزرگداشت مقام والای شهدای امدادگر و اهتمام قابل تقدیر در برگزاری گسترده یادواره‌های این شهدای گرانقدر در سراسر کشور، صمیمانه سپاسگزاریم. بی‌شک، یادداشت یاد و خاطره این ایثارگران، نه تنها ادای دینی به جان‌فشان‌های آنان، بلکه انگیزه‌بخشی برای نسل‌های آینده در مسیر خدمت و فداکاری خواهد بود.

همچنین، تلاش صادقانه و متعهدانه شما در تأمین دارو و تجهیزات پزشکی برای مردم مظلوم غزه و درمان مجروحان پیکر انسان، تجلی والای روح انسان‌دوستی و تعهد به آرمان‌های اسلامی و انسانی است. این اقدامات ارزشمند، بی‌شک زریسی در کارنامه درخشان خدمت‌رسانی جمعیت هلال احمر به شمار می‌رود.

از درگاه خداوند متعال، برایتان توفیق و عزت را در این مسیر مقدس خواستاریم.

سرانجام بهادره کار سید بنی‌علوی
دستار و جانور عالی‌فردانی
رئیس جرات شما نو سینه‌په‌داری زنی
۷ اسفند ۱۴۰۳



دکتر
پیر حسین گولیتوند
رئیس هیات امنای
موسسه بهداری رزمی
دفاع مقدس و مقاومت



جناب آقای دکتر ایرج فاضل
رئیس محترم جامعه جراحان ایران

تاریخ، نام آنان را که در سخت‌ترین لحظات، چراغ امید را در دل‌های دردمند روشن کرده‌اند، هرگز فراموش نخواهد کرد.

بدین وسیله، از حضور ایثارگرانه و فداکارانه حضرت عالی در بیمارستان‌های صحرایی دوران دفاع مقدس که نمادی از تعهد انسان‌دوستی و مسئولیت‌پذیری یک پزشک متعهد است، صمیمانه تقدیر و تشکر می‌نماییم. خدمات گرانقدر شما در نجات جان مجروحان و التیام درد رزمندگان، بی‌شک زریسی در تاریخ افتخارات پزشکی این سرزمین به شمار می‌رود.

بی‌تردید، این تلاش‌های ارزشمند، نه تنها در کارنامه پر افتخار جامعه پزشکی کشور، بلکه در دل‌های مردم ایران، جاودانه خواهد ماند.

از درگاه خداوند متعال، سلامتی و توفیق روزافزون شما را در مسیر خدمت به ایران اسلامی خواستاریم.

دکتر محمد رضا ظفرقندی
وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
۷ اسفند ۱۴۰۳



دکتر
ایرج فاضل
رئیس هیات امنای
موسسه بهداری رزمی
دفاع مقدس و مقاومت

تولد یک مرکز درمانی در دل بحران

راهاندازی، گسترش و نگهداری
مراکز درمانی غرب کشور



هر جای دیگری به حضور نیروهای پزشکی نیاز داشتند. به همین دلیل، یک مأموریت جدید تعریف شد. خدمات مردمیاری. این یعنی فقط به رزمنده‌ها رسیدگی نمی‌شد، بلکه مردم مناطق محروم هم از خدمات درمانی بهره‌مند می‌شدند.

بهداری در غرب کشور

وقتی که پای پزشکان به میدان جنگ باز شد

اوضاع در غرب کشور روز به روز بحرانی‌تر می‌شد. درگیری‌ها در پاوه، نوسود، روانسر، جوانرود، سرپل ذهاب و قصر شیرین بالا گرفته بود و سپاه پاسداران مجبور شد یک مرکز عملیات ویژه برای این مناطق ایجاد کند. اما عملیات بدون تیم درمانی بی‌معنی بود. اینجا بود که دکتر نصر پیش قدم شد و بهداری غرب را راه انداخت.

اما یک چالش بزرگ وجود داشت. نیروی درمانی کافی نبود. خوشبختانه خیلی از دانشجویان پزشکی داوطلب شدند که

سال ۱۳۵۸ بود، هنوز انقلاب در تب و تاب خودش بود و خیلی از اتفاقات تازه داشت شکل می‌گرفت. همان روزها که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تأسیس شد، قرار شد بخش بهداری هم راه بیفتد. این وظیفه به دکتر سید عباس پاک‌نژاد سپرده شد و او هم با جدیت کار را شروع کرد. در آن زمان، اولویت اصلی این بود که پاسداران از نظر درمانی تأمین باشند، اما شرایط کشور چیزی نبود که بشود فقط به یک مأموریت فکر کرد.

دشمنان انقلاب بیکار ننشسته بودند. گروه‌های مسلح ضدانقلاب در گوشه و کنار کشور دست به خرابکاری می‌زدند و پاسداران مجبور بودند در مناطق مختلف، به خصوص استان‌های بحران‌زده، مستقر شوند. درست در همین نقطه بود که بهداری سپاه از یک واحد درمانی ساده، به یک بهداری عملیاتی و رزمی تبدیل شد.

آن روزها، استان‌های محروم مثل سیستان و بلوچستان، خوزستان، کرمانشاه، کردستان و آذربایجان غربی بیش از

می‌شدند. برای همین، آمبولانس‌هایی تجهیز شد که طبق شیوه‌نامه‌های امدادی، آن‌ها را به تهران منتقل می‌کردند. حتی فرودگاه کرمانشاه هم برای جابه‌جایی هوایی مجروحان بدحال فعال شد.

۵- مرکز درمانی حضرت ولی‌عصر (عج). در کرمانشاه، مرکزی راه‌اندازی شد که خدماتی مثل درمان عمومی، دندانپزشکی، آزمایشگاه و بخش نقاهتگاهی ارائه می‌داد تا نیروهای عملیاتی همیشه در بهترین وضعیت سلامتی باشند.

آزادسازی کردستان و تشکیل واحد بهداری

به این مأموریت بپیوندند. از بین آنها، حسین ذاکرانی و ایرج خسروی مسئولیت این واحد را به عهده گرفتند. کارشان فقط امداد نبود، بلکه تلاش می‌کردند مراکز بهداشتی و بیمارستان‌ها را هم در این مناطق فعال کنند.

در این میان، شهید دکتر قاضی یکی از همان داوطلبانی بود که با امید و اراده، خودش را به بهداری غرب رساند و از آنجا راهی کردستان شد.

چطور بهداری غرب، جان هزاران نفر را نجات داد؟

با شکل‌گیری بهداری غرب، چند اقدام اساسی انجام شد تا نیروهای امدادی بتوانند بهترین خدمات را ارائه دهند.



وقتی پاسداران از شهرها خارج شدند و در پادگان‌های ارتش مستقر شدند، اوضاع به همان آرامی که انتظار می‌رفت پیش نرفت. ضدانقلاب خیلی زود عهدنامه‌ی حسن نیت را کنار گذاشت و دست به کارهای خطرناکی زد. حالا دیگر وقتش بود که یک تصمیم جدی گرفته شود: آزادسازی شهرها و مناطق کردستان.

اوایل سال ۵۹ بود که نیروهای بهداری از ستاد مرکزی و چند شهرستان دیگر به منطقه اعزام شدند. این افراد وظیفه داشتند تا خدمات امدادی و درمانی را برای نیروهای عملیاتی فراهم کنند، چون درگیری‌ها شدید بود و هر روز تعداد زیادی مجروح نیاز به کمک پیدا می‌کردند.

۱- اعزام نیرو. پزشکان، امدادگران و نیروهای داوطلب بین گردان‌های عملیاتی و مراکز درمانی تقسیم می‌شدند تا در هر نقطه‌ای که نیاز هست، حضور داشته باشند.

۲- مرکز دارویی. با کمک مردم و پشتیبانی سپاه، داروها و تجهیزات پزشکی تأمین می‌شد. این کمک‌های مردمی نقشی حیاتی در موفقیت این عملیات داشتند.

۳- بیمارستان طالقانی کرمانشاه. یک بخش ویژه در این بیمارستان برای مجروحین درگیری‌ها ایجاد شد تا بعد از اقدامات اولیه و جراحی، به آنجا منتقل شوند.

۴- واحد امداد و انتقال. بعضی از مجروحان وضعیت وخیمی داشتند و باید هرچه سریع‌تر به تهران اعزام

تاریخچه‌ی بهداری در کردستان

قبل از نیمه‌ی اول سال ۵۹، چیزی به نام «بهداری کردستان» به شکل رسمی وجود نداشت. راستش خود سپاه کردستان هم هنوز آن قدرها منسجم نشده بود. هر گروهی که برای مأموریت به کردستان می‌آمد، تعدادی پزشک‌یار و یک مقدار دارو همراه خودش می‌آورد، اما این‌ها کافی نبود. همین که تصمیم به پاک‌سازی و آزادسازی این بخش از

بارها پیش آمد که در یک شب مجبور شدیم با چندین آمبولانس و حتی وانت، مجروح‌ها را از خط مقدم به بیمارستان منتقل کنیم

راه‌اندازی بهداری کردستان

در همین بحبوحه، یکی از افراد اعزامی از بهداری ستاد مرکزی، به نام آقای اسلامی، کارها را کمی تشکیلاتی‌تر پیش برد. می‌شود گفت که بهداری کردستان در همین دوره متولد شد. اوضاع هنوز آن قدرها منظم نبود، اما حداقل اولین قدم‌ها برداشته شد.

البته بعد از رفتن آقای اسلامی، مدتی کارها به مشکل خورد و بهداری کردستان با یک خلأ مدیریتی روبه‌رو شد. اما در نیمه‌ی دوم سال ۵۹، آقای فتحیان و آقای صدری آمدند و کار را سروسامان دادند. ساختار بهداری سپاه کردستان به شکل رسمی تصویب شد و روند کارها شکل حرفه‌ای‌تری



گرفت. درمانگاه شهید قاضی که تا آن موقع در حد یک مرکز کوچک بود، کم‌کم گسترش پیدا کرد و به روزهای اوج خودش رسید.

با این تغییرات، دیگر بهداری کردستان نه تنها می‌توانست از رزمنده‌ها حمایت کند، بلکه خدمات درمانی و امدادی برای مردم منطقه هم فراهم می‌کرد. این تازه اول راه بود، اما همین قدم‌های اول بودند که سنگ بنای یک سیستم درمانی منسجم را در منطقه گذاشتند.

کشور گرفته شد، وظایف بهداری هم جدی‌تر شد. امدادگران و پزشک‌یاران سپاه، وظیفه‌ی امداد و انتقال مجروحان را به‌عهده گرفتند. اولین مقر بهداری در فرودگاه تأسیس شد؛ جایی که مجروحان را به آنجا منتقل می‌کردند و از آنجا هم یا با هواپیما به شهرهای دیگر می‌فرستادند یا با آمبولانس به کرمانشاه می‌بردند.

بعد از مدتی، بیمارستان توحید (که به اسم الله اکبر هم معروف بود) آماده شد و مجروحان را آنجا بستری می‌کردند. یک بخش هم مخصوص سپاه راه‌اندازی شد تا بتوانند مجروحان را سریع‌تر مداوا کنند.

و تکمیل واحد بهداری در کردستان روایت نصرالله اسلامی

بعد از آزادسازی سنندج و شهرهای دیگر، کار اصلی تازه شروع شد. ما باید ساختار بهداری را طوری شکل می دادیم که همزمان بتواند از نیروهای عملیاتی، مردم منطقه و حتی اسرای زخمی شده هم پشتیبانی کند. در همان روزهای ابتدایی که در فرودگاه سنندج مستقر بودیم، بیشتر کارها را با حداقل امکانات انجام می دادیم. مجروح ها را در همان سالنی که تخلیه کرده بودیم، پذیرش می کردیم و برایشان سرم و پانسمان می گذاشتیم. اما واقعیت این بود که ما فقط یک ایستگاه اورژانسی درست کرده بودیم و این کافی نبود. بعد از چند روز، یک گروه از افراد جهاد سازندگی به ما ملحق شدند. آن ها داروهای بیشتری آوردند و یک مقدار امکانات پزشکی هم توانستیم از کرمانشاه دریافت کنیم.

گسترش بهداری در سنندج و سایر شهرها

بعد از این که بیمارستان توحید را راه اندازی کردیم، کارهای اساسی تری را پیش بردیم. ما فقط با یک درمانگاه اضطراری سر و کار نداشتیم، بلکه بهداری سپاه باید در کنار بیمارستان ها و درمانگاه های شهری قرار می گرفت تا هم پوشش درمانی مجروحین را بهتر کند و هم کمک کند که روند درمان مختل نشود.

به مرور توانستیم با نیروهای پزشکی بیشتری ارتباط بگیریم. علاوه بر دکتر پاک نژاد و دکتر رازی، تعدادی پزشک و پرستار داوطلب از شهرهای دیگر هم به ما پیوستند. وضعیت درمانی خیلی بهتر شده بود، اما هنوز در بعضی شهرها به شدت کمبود امکانات داشتیم.

یکی از مشکلاتی که در این دوره داشتیم، کمبود پزشک متخصص بود. ما فقط یک جراح داشتیم که آن هم به طور مداوم نمی توانست در منطقه بماند. بیشتر جراحی های سنگین را باید در بیمارستان های شهرهای عقبه انجام می دادیم. برای همین مجبور شدیم که سیستم انتقال مجروحین را خیلی دقیق تر و سریع تر کنیم. با هماهنگی هایی که انجام دادیم، توانستیم از هواپیماهای نظامی برای تخلیه مجروحین استفاده کنیم.

در بعضی از عملیات ها تعداد مجروحین آن قدر زیاد می شد که هیچ راهی جز فرستادن آن ها به تهران یا شهرهای بزرگ دیگر نبود. بارها پیش آمد که در یک شب مجبور شدیم با چندین آمبولانس و حتی وانت، مجروح ها را از خط مقدم به بیمارستان منتقل کنیم.



به پاس شهادت مظلومانه‌ی دکتر قاضی و فدکاری این گروه پزشکی، اولین مرکز درمانی سپاه در کردستان به نام شهید قاضی نام‌گذاری شد

راه‌اندازی بهداری در مریوان، سقز و بانه

وقتی سنندج را پاک‌سازی کردیم، مأموریت ما هنوز تمام نشده بود. مریوان، سقز و بانه هم وضعیت مشابهی داشتند. در آن شهرها هم بهداری سپاه هنوز شکل نگرفته بود و نیاز به یک پایگاه درمانی مشخص داشتیم.

با همان تجربه‌ای که از راه‌اندازی بهداری سنندج به دست آورده بودیم، در مریوان و سقز هم درمانگاه‌های اورژانسی را راه‌اندازی کردیم. در بانه شرایط سخت‌تر بود، چون تجهیزات خیلی کمی داشتیم، اما با کمک جهاد سازندگی و همکاری نیروهای محلی توانستیم یک مقر درمانی کوچک راه‌اندازی کنیم.

بهداری سپاه در کردستان، یک ساختار ماندگار

با همه‌ی این سختی‌ها، بهداری کردستان شکل گرفت. دیگر کار ما فقط امداد نبود، بلکه توانستیم یک شبکه درمانی منسجم ایجاد کنیم. از اینجا به بعد، کار بهداری فقط پشتیبانی از عملیات نبود، بلکه یک وظیفه مهم‌تر هم داشت. حفظ سلامت نیروها، پشتیبانی از مردم و ایجاد یک پایگاه درمانی که حتی بعد از پایان درگیری‌ها هم بتواند فعال بماند.

آن روزها پر از سختی و کمبود بود، اما هر گامی که برمی‌داشتیم، قدمی بود برای ساختن یک سیستم بهداری که تا سال‌ها بعد هم در منطقه باقی ماند و به مردم و رزمندگان خدمت کرد.

داشتیم پیکر شهدا را منتقل می‌کردیم که ناگهان یکی از خانم‌ها با صدایی لرزان گفت.

- این شهید، بدنش گرمه!

نگاهی به او انداختیم. از آن لحظه‌هایی بود که حتی نفس کشیدن هم سخت می‌شد. گفتیم.

- این‌ها شش، هفت روزه که شهید شدن. امکان نداره!

ولی چشم‌های خانم پر از اطمینان بود. جلورفتم و دستم را روی بدنش گذاشتم. بله، گرم بود.

دکتر که کنارمان بود، با قاطعیت گفت.

- این غیرممکنه. از نظر پزشکی، شهیدی که چند روز گذشته، نمی‌تونه گرم بمونه.

اما دلم گواهی دیگری می‌داد. بدن را روی تخت معاینه



اوایل سال ۵۹ بود که نیروهای بهداری از ستاد مرکزی و چند شهرستان دیگر به منطقه اعزام شدند. این افراد وظیفه داشتند تا خدمات امدادی و درمانی را برای نیروهای عملیاتی فراهم کنند

انگار کوهی از روی دوشش برداشته شده بود، بچه را در آغوش گرفت و با چشمانی پر از اشک، ما را نگاه کرد. چند روز بعد، شنیدیم که آن زن، داستان را برای همسرش تعریف کرده. - تو با کسانی می جنگی که وقتی ما نیاز داریم، بچه مون رو نجات میدن. این انصافه؟ مرد سلاحش را برداشت، به درمانگاه آمد و آن را تحویل داد. جنگ را کنار گذاشت.



گاهی، یک سرم و یک داروی ساده، می تواند راهی برای صلح باشد.

تولد بهداری جنگ در کردستان

سردار کوثری تعریف می کرد که آن روزها، برای سر و سامان دادن به وضعیت مجروحان، اتاقی در فرودگاه را از سردار صفوی تحویل گرفتیم و یک اورژانس و درمانگاه راه انداختیم. همه چیز به سرعت پیش می رفت. نیروهای اعزامی از همان

گذاشتیم. زخم ها، کرم های ریز روی بدن، موهای ریخته... صحنه ای که آدم را از پا درمی آورد. ولی چیزی در دلم می گفت نباید بی تفاوت بمانم.

رگش را گرفتم، سرم را وصل کردم و آرام آرام شروع به شست و شوی زخم ها کردم. دکتر هنوز باور نداشت و مدام غر می زد که این کار بیهوده است. ولی نمی توانستم نادیده بگیرم. چند دقیقه ای گذشت که... ناگهان دیدم بدنش تکان خورد!

با حیرت، دکتر را صدا زدم. نگاهش از شک به ناباوری تغییر کرد و دست به کار شد. با هم شروع کردیم به تمیز کردن زخم ها. زمان از دستان در رفته بود. همه چیز انگار در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. دو ساعت نشده بود که صدایی آرام اما واضح شنیدیم. - آب...

نفسمان بند آمد. شهیدی که همه فکر می کردند از دنیا رفته، حالا زنده بود، حرف می زد! روی تخت نشست، دستان را گرفت. اهل شهری بود. کمی که جان گرفت، شروع کردیم به صحبت. تا امروز هم نتوانستم جوابی برای این ماجرا پیدا کنم، جز اینکه اسمش را بگذارم یک معجزه.

پزشکی، پلی برای صلح

سال ۵۹ بود و کردستان درگیر ناآرامی ها. همراه جمعی از بچه ها برای راه اندازی بهداری رزمی به منطقه رفتیم. کار ما فقط درمان رزمنده ها نبود، بلکه باید خانه ی بهداشت، درمانگاه یا بیمارستان هایی که از بین رفته بودند را هم بازسازی می کردیم. مردم عادی هم نیاز به درمان داشتند، مخصوصاً در روستاهایی که امکانات پزشکی تقریباً صفر بود. یک روز بعد از آزادسازی محور توربور، تیم پزشکی مان را آنجا مستقر کردیم. کار تازه شروع شده بود که زنی با نگرانی، کودک بیمارش را به درمانگاه آورد. سر و وضعش نشان می داد که اهل خانواده ای ست که با ما دشمنی دارند. اما اینجا بحث جنگ و دشمنی نبود، بحث جان یک کودک بود. دکترها دست به کار شدند. داروها تجویز شد، سرم وصل کردند، و بعد از مدتی، رنگ صورت بچه برگشت. مادر که

خصوصی بود، اما در بحبوحه درگیری‌ها، کادر پزشکی اش رهایش کرده و رفته بودند. از آن همه هیاهوی بیمارستان، تنها ۴ یا ۵ نفر از کادر درمان مثل بهیار و کمک‌بہیار باقی مانده بودند.

ساختمان، مالکی به نام آقای سعادت یا سعادت‌پور داشت که اهل سمنج بود و آن را به یک تیم پزشکی اجاره داده بود. مدیریت بیمارستان با یک پزشک ارتشی از بیمارستان لشکر ۲۸ کردستان بود، اما حالا دیگر کسی از آن تیم پزشکی در ساختمان پیدا نمی‌شد.

با هماهنگی سردار صفوی، آقای اسلامی تصمیم گرفت بهداری سپاه را از فرودگاه به اینجا منتقل کند. بخشی از تجهیزات مثل وسایل یک اتاق عمل، تخت‌های بستری، و آزمایشگاه هر چند کوچک و ناقص، اما همچنان باقی مانده بود. کار، از همین نقطه آغاز شد؛ با کمترین امکانات، در فضایی ناامن، اما با عزمی جدی.

بعد از مدتی، درمانگاه عمومی هم در این ساختمان راه افتاد. حالا می‌شد گفت که پایه‌های اصلی بهداری جنگ در کردستان، دقیقاً همین جا شکل گرفت. یک بیمارستان متروکه، تبدیل شد به نقطه امیدی برای رزمندگان و مردم.

از درمانگاهی کوچک تا بیمارستانی استاندارد

سردار علی صدری تعریف می‌کند.

«از اصفهان، مسلح و با یک مینی‌بوس راهی سمنج شدیم. در بهداری سپاه اصفهان به ما گفته بودند که وقتی رسیدید، مقابل دادگاه انقلاب توقف کنید، چون بهداری سپاه همان جاست. اما راننده‌ی مینی‌بوس قبول نکرد و مستقیم ما را به پادگان برد. بعد از تشکیل پرونده، از دوستانی که در درمانگاه شهید قاضی بودند، سراغش را گرفتیم و همراهشان به آنجا رفتیم. وقتی رسیدیم، دیدم که بهداری مشغول فعالیت‌های درمانی و اداری است. یکی از پزشکان آنجا، آقای دکتر کریمی، اهل افغانستان بود. یعنی زمانی که من در مردادماه به سمنج رسیدم، درمانگاه شهید قاضی دیگر سرپا شده بود و کارش را آغاز کرده بود.»

رشد و توسعه؛ از درمانگاه تا بیمارستان

سال‌ها گذشت و درمانگاه شهید قاضی به مرور توسعه پیدا کرد؛ ابتدا تبدیل شد به یک پلی‌کلینیک تخصصی و بعد، به یک مرکز جراحی محدود (دی‌کلینیک) ارتقا یافت. این مرکز، یکی از شناخته‌شده‌ترین مراکز درمانی استان کردستان شد و تأثیر زیادی در خدمات‌رسانی به مردم داشت. در سال ۱۳۹۰ تصمیم گرفته شد که این مرکز، دیگر یک

فرودگاه، عملیاتشان را آغاز کردند. اما سردار کوثری مدت زیادی آنجا نماند. امکانات را تحویل آقای اسلامی داد و او بلافاصله کار را توسعه داد.

با پاکسازی تدریجی شهر، نیروهای عملیاتی از فرودگاه به سمت شمال حرکت کردند و وارد مناطق شهری شدند. در این میان، بچه‌های بهداری هم درست مثل یک یگان عملیاتی، همراه نیروهای رزمی حرکت می‌کردند. هر جا درگیری بود، آن‌ها هم بودند؛ با همان سختی‌ها، با همان خطر‌ها، اما نه



برای جنگ، بلکه برای نجات جان. همین حضور و همراهی، سنگ بنای اولیه بهداری کردستان را گذاشت.

راه‌اندازی درمانگاه شهید قاضی؛ از ویرانه تا امید

وقتی شهر از دست ضدانقلاب خارج شد و امنیت نسبی برقرار شد، باید برای مجروحان و مردم هم فکری می‌شد. آقای اسلامی به سراغ ساختمان‌ی رفت که حالا به نام کلینیک شهید قاضی شناخته می‌شود. اینجا زمانی یک بیمارستان

کنار نیروی انتظامی عبور می کرد، سپس به دادگاه انقلاب می رسید و درست روبه روی آن، درمانگاه شهید قاضی را می دید.

این موقعیت دو ویژگی مهم داشت. از یک سو، درمانگاه در نقطه ای کلیدی و پرتحرک شهر واقع شده بود، و از سوی دیگر، خارج از محدوده ی پر جمعیت و ناآرام مرکز شهر قرار داشت، جایی که درگیری های مکرر، امنیت را به چالش می کشید.

علاوه بر این، نزدیکی درمانگاه به جاده های اصلی منطقه، آن را به یک پایگاه مهم برای انتقال بیماران و تجهیزات تبدیل کرده بود. مسیرهای ارتباطی به قروه، همدان و کرمانشاه،



دسترسی سریع به مراکز درمانی دیگر، به ویژه بیمارستان توحید (معروف به الله اکبر یا گریشا)، را امکان پذیر می کرد. نزدیکی به فرودگاه نیز یک امتیاز ویژه به شمار می آمد، چراکه هم امکان انتقال مجروحان به مناطق امن تر را فراهم می کرد و هم شرایط مناسبی برای اعزام نیروهای کمکی ایجاد می شد.

چرا نام «شهید قاضی» برای درمانگاه انتخاب شد؟

پس از وقایع پاه و شکل گیری بهداری سپاه غرب، تیم های پزشکی متعددی برای ارائه ی خدمات امدادی و مردمیاری به مناطق غربی کشور، به ویژه کردستان، اعزام شدند. یکی

درمانگاه نباشد، بلکه به یک بیمارستان کامل تبدیل شود. پروژه ی ساخت بیمارستان ۶۴ تخت خوابی شهید قاضی سنندج کلید خورد، بیمارستانی که نه تنها به نیازهای درمانی مردم منطقه پاسخ می داد، بلکه سطح امنیت درمانی استان را هم بالا می برد.

این بیمارستان بر اساس استانداردهای بین المللی طراحی شده و یکی از مدرن ترین مراکز درمانی استان خواهد بود. امکاناتش به روز است و در چهار بلوک مجزا، هفت اتاق عمل مجهز دارد. مساحت کلی بیمارستان ۲۹,۶۸۵ مترمربع و بنای اصلی آن ۱۰,۰۶۰ مترمربع است. حالا دیگر، اینجا فقط یک ساختمان درمانی ساده نیست، بلکه قلب تپنده ی بهداشت و درمان منطقه شده است.

تخصص های موجود در بیمارستان شهید قاضی سنندج.

- مغز و اعصاب قلب و عروق
- پوست، مو و زیبایی
- زنان، زایمان و نازایی
- جراح ارتوپدی

قبل از نیمه ی اول سال ۵۹، چیزی به نام «بهداری کردستان» به شکل رسمی وجود نداشت

- جراح عمومی
- اطفال و کودکان
- چشم پزشکی
- فوق تخصص غدد
- متخصص داخلی
- دندانپزشکی
- دکتر عمومی
- متخصص کلیه و اورولوژی
- فوق تخصص گوارش
- اعصاب و روان
- گوش، حلق و بینی

موقعیت ویژه ی درمانگاه شهید قاضی

یکی از مهم ترین مزایای درمانگاه شهید قاضی، جایگاه جغرافیایی منحصر به فرد آن بود. این درمانگاه در نزدیکی دروازه ی جنوبی سنندج، یعنی فرودگاه، قرار داشت و دسترسی آسانی به مسیرهای اصلی منطقه فراهم می کرد. هرکسی که از ورودی شهر وارد سنندج می شد، ابتدا از

مداخله ندارد. او گفت. «ما دانشجوی هستیم و کاری به درگیری‌های شما نداریم. اگر اجازه بدهید، برمی‌گردیم.» اما این تلاش‌ها نتیجه‌ای نداشت. زمانی که اعضای تیم از خودرو پیاده شدند، ناگهان رگبار گلوله به سمتشان شلیک شد. از میان چهار نفر، سه نفر زخمی شدند. دکتر قاضی و دو پرستار. نیروهای حزب دموکرات آن‌ها را به زور داخل آمبولانس بردند و به روستای میرآباد منتقل کردند، جایی که آن‌ها را به‌عنوان «اسیران یک عملیات موفقیت‌آمیز» به نمایش گذاشتند. سپس، آن‌ها تیم پزشکی را به جنگل آلوأتان بردند. اما از

از این تیم‌ها شامل دکتر خاتمی و دکتر قاضی بود که همراه با دو پرستار و یک آمبولانس از تهران راهی کرمانشاه شدند. با رسیدن به کرمانشاه، به آن‌ها توصیه شد که مسیر خود را به سمت شمال، یعنی کردستان، ادامه دهند. تیم ابتدا وارد سنندج شد و سپس راهی سقز و مهاباد گردید. در مهاباد، به آن‌ها اطلاع دادند که منطقه‌ی سردشت به خدمات پزشکی نیاز بیشتری دارد و بهتر است به آنجا بروند. در ورودی مهاباد، یکی از نیروهای فراری ارتش (دژبان) تیم را متوقف کرد و با اصرار از آن‌ها خواست که فوراً از منطقه خارج شوند. اما تیم پزشکی که مأموریتش را امدادرسانی می‌دانست، به مسیر خود ادامه داد و از جاده‌ی سد مهاباد



آنجا که این منطقه فاقد جاده‌ی عبوری بود و تنها مسیرهای مال‌رو در آن وجود داشت، نیروهای دموکرات تصمیم گرفتند مجروحان را با خود ببرند. فرمانده گروه دستور داد که دکتر قاضی و یکی از پرستاران را کنار یک درخت در دل جنگل تیرباران کنند. دکتر خاتمی اما زنده ماند و به‌عنوان اسیر به زندان «دولتو» منتقل شد.

نامی که ماندگار شد

به پاس شهادت مظلومانه‌ی دکتر قاضی و فداکاری این گروه پزشکی، اولین مرکز درمانی سپاه در کردستان به نام شهید

به سمت بیطاس حرکت کرد، جایی که کنترل جاده در دست نیروهای حزب دموکرات بود.

اسارت و شهادت

نیروهای حزب دموکرات خودرو را متوقف کرده و از تیم پرسیدند که چه کسی مسئول گروه است. دکتر خاتمی به‌عنوان سرپرست معرفی شد. افراد مسلح تیم پزشکی را به پایگاهشان، که روی تپه‌ای در روستای بیطاس قرار داشت، منتقل کردند.

دکتر خاتمی تلاش کرد تا با آن‌ها مذاکره کند و توضیح دهد که تیمشان صرفاً یک گروه پزشکی است و در هیچ درگیری‌ای

سنندج، با ظرفیت ۶۴ تخت و مطابق با استانداردهای بین‌المللی، احداث شد. این بیمارستان اکنون دارای هفت اتاق عمل مجزا، تجهیزات مدرن و بخش‌های تخصصی متنوع است و به‌عنوان یکی از مراکز درمانی کلیدی استان کردستان شناخته می‌شود. نام این بیمارستان همچنان یادآور ایثار شهدای عرصه‌ی پزشکی است.

توسعه‌ی خدمات درمانی و مشارکت مردمی

سپاه پاسداران، علاوه بر فعالیت‌های نظامی، بر مشارکت

قاضی» نام‌گذاری شد. این نام یادآور پزشکانی است که بدون وابستگی نظامی، تنها برای کمک به مردم، به دل خطر رفتند و جان خود را فدا کردند. منطقه‌ی آلوatan، محل شهادت این تیم، میان سردشت و پیرانشهر قرار دارد. این جنگل‌های سرسبز و کم‌نظیر، در سال‌های نخست انقلاب به پایگاهی برای نیروهای حزب دموکرات تبدیل شده بود و سلاح‌ها و تجهیزات زرهی غارت‌شده‌ی ارتش ایران در آنجا نگهداری می‌شد.



درمانگاهی که به بیمارستان تبدیل شد

درمانگاه شهید قاضی، که در ابتدا با حداقل امکانات کار خود را آغاز کرده بود، به‌مرور زمان توسعه یافت. با بهبود زیرساخت‌ها و اضافه شدن متخصصان جدید، این مرکز ابتدا به یک پلی‌کلینیک تخصصی و سپس به یک دی‌کلینیک جراحی محدود ارتقا یافت.

در سال ۱۳۹۰، تصمیم گرفته شد که این مرکز به یک بیمارستان مجهز تبدیل شود. بیمارستان شهید قاضی

مردمی در تأمین امنیت و ارائه‌ی خدمات درمانی تأکید ویژه‌ای داشت. یکی از اقدامات مهم در این زمینه، ایجاد درمانگاه‌های سیار در روستاها و مناطق صعب‌العبور کردستان بود. این مراکز نه تنها بیماران را مداوا می‌کردند، بلکه در زمینه‌ی واکسیناسیون، توزیع دارو و آموزش بهداشت عمومی نیز نقش فعالی داشتند.

در کنار این درمانگاه‌ها، بیمارستان‌های صحرایی در مناطق عملیاتی و جنگ‌زده راه‌اندازی شدند. این بیمارستان‌ها

نهایت فداکاری، در کنار مردم می‌ماندند. برخی از این پزشکان حتی جان خود را در راه خدمت از دست دادند. اما همین ایثار و از خودگذشتگی، مردم منطقه را دلگرم‌تر کرد و همکاری آن‌ها با نیروهای نظامی و امنیتی را افزایش داد.»

تأثیر خدمات مردمیاری بر منطقه

این تلاش‌ها باعث شد که مردم منطقه به نیروهای سپاه اعتماد بیشتری پیدا کنند و بسیاری از آن‌ها برای حفظ امنیت روستاهایشان، داوطلبانه با نیروهای دولتی همکاری

نقش حیاتی در امداد رسانی به مجروحان جنگی و همچنین خدمات رسانی به مردم بومی ایفا می‌کردند. بسیاری از ساکنان این مناطق که به دلیل ناامنی از امکانات درمانی محروم شده بودند، توانستند از این خدمات بهره‌مند شوند.

همکاری با گروه‌های جهادی و تیم‌های پزشکی

یکی از اقدامات مؤثر در بهبود شرایط بهداشتی و درمانی، همکاری گسترده با گروه‌های جهادی و تیم‌های پزشکی داوطلب بود. پزشکان و کادر درمانی از سراسر کشور به

با گذشت زمان و برقراری امنیت نسبی، مراکز درمانی که به دلیل درگیری‌ها تعطیل شده بودند، دوباره فعالیت خود را از سر گرفتند



کنند. همچنین، ارائه‌ی خدمات بهداشتی و درمانی منجر به کاهش بیماری‌های واگیردار و افزایش سطح سلامت عمومی شد.

با گذشت زمان و برقراری امنیت نسبی، مراکز درمانی که به دلیل درگیری‌ها تعطیل شده بودند، دوباره فعالیت خود را از سر گرفتند. در مجموع، این اقدامات، علاوه بر تأمین سلامت مردم، نقش مهمی در ایجاد همبستگی ملی و تقویت امنیت پایدار در مناطق جنگ‌زده و بحرانی ایفا کرد.

مناطق محروم اعزام می‌شدند تا به مردم خدمات ارائه دهند. این اقدامات نه تنها وضعیت بهداشت و درمان منطقه را بهبود بخشید، بلکه ارتباط میان نیروهای سپاه و مردم محلی را نیز تقویت کرد.

سردار فتحیان در خاطراتش به این ایثارگری‌ها اشاره کرده و می‌گوید:

«بارها شاهد بودم که پزشکان و پرستاران، با وجود شرایط سخت امنیتی و کمبود امکانات، با حداقل تجهیزات اما

سپهر تکاملی به بهداری رزمی دفاع مقدس

تجربه‌ها پی
که به کارمان آمد
عملیات

خاکپینی روح خدا فرمانده کل قوا

بخش دوم

خدمات بهداری

سال ۵۹ بود، روزهایی که هنوز جنگ برایمان پر از ناشناخته‌ها بود. عملیات نافر جامی در محور شوش و دشت عباس انجام شد. از دارخوین هم گروهی اعزام شدیم؛ ما از بهداری بودیم، بقیه هم از نیروهای مهندسی و عملیاتی. عملیات موفقیت‌آمیز نبود، اما دست خالی برنگشتیم، تجربه‌هایی به دست آمد که بعدها در عملیات‌های دیگر به کارمان آمد.

قبل از ایلام و جاهای دیگر تجربه‌هایی از حملات دشمن داشتیم، اما این بار فرق می‌کرد؛ این بار ما حمله‌کننده بودیم! وقتی حمله می‌کنی، دیگر فقط دفاع و امداد در خط دوم نیست، باید از قبل خودت را برای مجروح‌ها آماده کرده باشی. همین شد که فهمیدیم برای عملیات‌های بعدی باید هم نیروی امدادی بهتری داشته باشیم، هم جای مناسبی برای درمان مجروحین در نظر بگیریم.

در بهداری نشستیم و فکر کردیم. به این نتیجه رسیدیم که نباید منتظر بمانیم تا مجروحین خودشان را به اورژانس یا پست امداد برسانند. باید از همان خط مقدم، امدادگرهای عملیاتی





همیشه چند واحد خون را در درمانگاه دارخوین نگه می‌داشتیم، هر سه روز یک‌بار هم تعویضشان می‌کردیم تا همیشه خون تازه در دسترس باشد

که از سرم هماکسل (یک نوع سرم برای افزایش حجم خون) استفاده کردیم. علاوه بر این، همیشه چند واحد خون را در درمانگاه دارخوین نگه می‌داشتیم، هر سه روز یک‌بار هم تعویضشان می‌کردیم تا همیشه خون تازه در دسترس باشد. در نهایت، هر چند عملیات آن روز موفق نبود، اما برای ما، در بهداری، تجربه‌هایی به یادگار گذاشت که بعدها جان خیلی‌ها را نجات داد. جنگ فقط نبرد رو در رو نبود، جنگ یعنی یاد گرفتن، تغییر دادن، و هر بار بهتر شدن. حفر کانال کار ما نبود، اما در جنگ، هیچ کس فقط به وظیفه‌ی خودش محدود نمی‌شد. همه دست‌به‌دست هم می‌دادیم تا کار پیش برود. شب‌ها کنار بقیه‌ی رزمندگان، کلنگ و بیل به دست می‌گرفتیم و زمین سفت و سخت را می‌کنیدیم. این

را همراه نیروها می‌فرستادیم، با تجهیزات سبک، اما کارآمد. برانکاردهایی از برزنت سبک و دسته‌های چوبی درست کردیم تا امدادگرها همراه رزمندگان جلو بروند. این طوری، وقتی کسی زخمی می‌شد، معطل نمی‌ماند و همان لحظه، او را به اولین نقطه امن پشت خط منتقل می‌کردند. یکی دیگر از درس‌هایی که گرفتیم، این بود که باید سنگری وسیع آماده می‌کردیم که بشود هم‌زمان ۲۰ تا ۳۰ مجروح را در آن نگه داشت. چون جاده‌ها معمولاً زیر آتش بودند و امکان نداشت که راحت مجروح‌ها را به عقب منتقل کنیم. مشکل دیگر، خون‌رسانی بود. از دارخوین تا اهواز حدود ۶۰ تا ۷۰ کیلومتر فاصله بود، یعنی اگر مجروحی بدحال بود و خونریزی داشت، باید فکری می‌کردیم که زنده به اهواز برسد. این شد

کانال سراسری به هم متصل شد. حالا فقط صد متر با دشمن فاصله داشتیم، آن قدر نزدیک که صدای صحبت‌هایشان را می‌شنیدیم! آنجا شده بود پاتوق شهید عبدالرسول زرین، تک‌تیرانداز بی‌نظیری که کارش هدف گرفتن پیشانی دیده‌بان‌های عراقی بود. او از کردستان تا جنوب، ردپای جنگ را دنبال کرده بود و در عملیات خیبر، در جزیره‌ی مجنون، جاودانه شد.

بعد از اینکه کانال‌ها به هم متصل شدند، در رأس‌شان سه

کانال‌ها را طوری طراحی کردیم که در نهایت، رأس آن‌ها بایک کانال سراسری به هم متصل شد. حالا فقط صد متر با دشمن فاصله داشتیم، آن قدر نزدیک که صدای صحبت‌هایشان را می‌شنیدیم

کانال‌ها قرار بود راهی برای نزدیک‌تر شدن به دشمن باشند، اما برای ما یک کارکرد دیگر هم داشتند: ایجاد سنگرهای امداد و محل تجمع مجروحین.

کار ساده‌ای نبود. کانال‌ها را در سه محور حفر می‌کردیم: یکی نزدیک کارون، تا دو کیلومتر به عمق مواضع دشمن نفوذ می‌کرد، یکی از وسط که از سنگر علی زاهدی شروع می‌شد، همان جایی که یک تیربار هم مستقر بود، و دیگری بعد از پل جاده‌ی آبادان-اهواز، که کندنش از همه سخت‌تر بود. زمین آن قدر سفت بود که هر بیل و کلنگی جواب نمی‌داد. خاک‌های کنده‌شده را با گونی به پشت خط شیر و خاکریز دوم منتقل می‌کردیم، بی‌سروصدا و طوری که دشمن شک نکند. روزها هم روی کانال‌ها را با خار و خاشاک می‌پوشانیدیم، تا هیچ نشانی از آن باقی نماند.

کانال‌ها را طوری طراحی کردیم که در نهایت، رأس آن‌ها بایک



پست امداد مستقر کردیم. امدادگرها را آوردیم و گفتیم: «این سنگرهای شماس، آماده‌شان کنید، چون وقتی عملیات شروع شد و خط دشمن شکست، شما باید سریع نیروهای مجروح را به داخل این کانال‌ها هدایت کنید.» دیگر خیالی نداشتیم. می‌دانستیم اگر عملیات انجام شود، پیروزی از آن ماست. ما خودمان را برای همه چیز آماده کرده بودیم.

وقتی که یک «دکتر واقعی» به خط آمد

یکی از شانس‌های بزرگ ما این بود که هر چند تعداد نیروهای بهداری کم بود، اما کیفیتشان بالا بود. بیشترشان دانشجوی بودند، باهوش، با انگیزه و آماده‌ی یادگیری. اما بعضی وقت‌ها، اتفاق‌هایی می‌افتاد که خودمان هم انتظارش را نداشتیم. یک روز، وقتی برای سرکشی به نیروهای امدادگر رفته بودم، شنیدم یکی از بچه‌ها کسی را دکتر صدا می‌زند. اول فکر کردم

مثل لقب‌هایی ست که توی جبهه به همدیگر می‌دهند، اما بعد که پرسیدم، گفتند: «نه حاجی، این یکی دکتر واقعی است!» باورم نمی‌شد. رفتم جلو و پرسیدم: «تو پزشکی؟» گفت: «بله، ترم آخر پزشکی هستم.»

اسمش دکتر حیدرپور بود. کنار برادر کوچکش، سیف‌الله، به عنوان نیروی رزمی آمده بود. روزها امدادگری می‌کرد و شب‌ها هم نگهبانی می‌داد! سیف‌الله آن قدر با احترام و جدیت او را دکتر صدا می‌زد که یک بار به شوخی گفتم: «چرا این قدر دکتر دکتر می‌کنی؟» گفت: «با تو نیستم که، با داداشم هستم.»

همین شد که دست دکتر حیدرپور را گرفتم و آوردمش به بهداری. جایی که استعداد و دانشش واقعاً لازم بود. نه تنها از تجربیاتش استفاده کردیم، بلکه او را مسئول آموزش نیروهای امدادگر کردیم. بعد از مدتی، دیگر فقط یک نیروی کمکی نبود؛ معاون درمان شد. در خط مقدم، نه مدرک مهم بود، نه مقام، اما وقتی کسی کاری را بهتر از بقیه بلد بود، همانجا جایش بود. و دکتر حیدرپور، یکی از آن‌هایی بود که حضورش جان خیلی‌ها را نجات داد.

اخلاص و روحیه‌ی سربازی

در جبهه، هیچ‌کس برای خودش نبود. همیشه این احتمال را می‌دادیم که شاید دیگر برنگردیم، پس باید کارها را طوری پیش می‌بردیم که اگر کسی رفت، دیگری جایش را پر کند. به همین دلیل، وقتی تجربه‌هایمان بیشتر شد و عملیات‌های سنگین‌تری انجام دادیم، به این نتیجه رسیدیم که نیروهای جدید باید آموزش ببینند، تا همیشه نفرات آماده‌ای برای ادامه‌ی مسیر باشند.

در جبهه پست و مقام معنایی نداشت. هیچ‌کس خودش را صاحب جایگاه خاصی نمی‌دید. همه مثل آینه‌ای برای هم بودیم، عیب‌های یکدیگر را بدون هیچ غرضی می‌گفتیم و سعی می‌کردیم آن‌ها را برطرف کنیم. اگر کسی شهید می‌شد، نه تنها از دست نرفته بود، بلکه ویژگی‌های خوبش در بقیه زنده می‌ماند. آن قدر از او می‌گفتیم و یاد می‌کردیم که گویی اخلاق و مرامش بین ما تقسیم شده بود.

بچه‌ها سربازان واقعی امام (ره) بودند. هر چه او می‌فرمود، همان را بدون کم و زیاد انجام می‌دادند. برایشان مهم نبود چه کسی دستور می‌دهد، مهم این بود که در راه امام است. حسین خرازی را فرمانده خود می‌دانستند، اما اطاعت از او را چیزی جز اطاعت از امام (ره) نمی‌دیدند. در میان نیروها، کسانی بودند که سن و تحصیلاتشان از حسین بیشتر بود، اما هیچ‌کس به این چیزها توجه نمی‌کرد. اخلاص حرف اول را می‌زد. همین اخلاص بود که جنگ را جلو می‌برد. بدون آن، نه



به فرماندهان مختلف از مهندسی تا بهداری دستور می‌داد که گزارش بدهند، و این پیگیری‌ها باعث شده بود که هیچ بخشی از نیروهای ما کمتر از ۸۰ درصد آمادگی نداشته باشد

عملیات‌ها پیروز می‌شد، نه نیروها در سخت‌ترین شرایط کنار هم می‌ماندند.

آمادگی و اجرای عملیات

در آستانه‌ی عملیات، همه چیز باید دقیق برنامه‌ریزی می‌شد. نیروهای امدادی، تجهیزات پزشکی، محل‌های استقرار، مسیرهای تخلیه مجروحین و حتی برنامه‌های پشتیبانی باید از قبل آماده می‌بودند. ما نه تنها خود را برای امدادگری آماده می‌کردیم، بلکه مسئولیت‌های دیگری مانند جمع‌آوری شهدا، حفظ بهداشت و توزیع امکانات پزشکی را هم بر عهده داشتیم. پایگاه اول در دارخوین مثل یک ستاد مرکزی بود. مدرسه‌ای که به اورژانس مادر تبدیل شده بود و پزشکان، امدادگران، نیروهای ذخیره و تجهیزات در آنجا مستقر بودند. این پایگاه نه تنها برای امدادسانی، بلکه برای تأمین تجهیزات و پشتیبانی سایر پایگاه‌ها هم کاربرد داشت. حاج سیدحسین طباطبایی، که از دوستان قدیمی ما بود، همیشه کمک می‌کرد و هر وقت نیاز داشتیم، تجهیزات پزشکی و سایر ملزومات را برایمان می‌فرستاد. اما ما این تجهیزات را فقط برای خودمان نگه نمی‌داشتیم؛ آن‌ها را بین سایر بهداری‌ها، ارتش و ژاندارمری تقسیم می‌کردیم، چون باورمان این بود که این جنگ را همه با هم می‌جنگیم.

پایگاه دوم در سلمانیه بود و نقش کلیدی در عملیات داشت. این پایگاه، که اورژانس محوری محسوب می‌شد، تحت نظر دکتر سعادت اداره می‌شد. ما نیروهای امدادی را در دسته‌های عملیاتی خط‌شکن تقسیم کرده بودیم. من در محور وسط مستقر شدم تا بتوانم به هر دو طرف اشراف داشته باشم. تقسیم‌بندی نیروها دقیق و حساب‌شده بود: ۱۲ تخلیه‌گر مجروحین با برانکارد، ۳ نفر ذخیره در خط شیر، ۹ نفر در هر دسته و ۳ نفر مجهز به تجهیزات باندپیچی و کمک‌های اولیه. در حمل‌ونقل مجروحین، وضعیت ما چندان ایده‌آل نبود اما با برنامه‌ریزی، شرایط را مدیریت کردیم. ما ۲۲ دستگاه آمبولانس در اختیار داشتیم: ۱۵ دستگاه از هرمزگان و ۷ دستگاه از بهداری منطقه ۸ در اهواز. با همین امکانات محدود، اما با تکیه به روحیه‌ی جهادی، عملیات «فرمانده کل قوا» را آغاز کردیم.



شناسایی و آمادگی برای عملیات

با اینکه مدت‌ها بود خبری از عملیات نبود، اما حسین خرازی و فرماندهان دیگر از ماه‌ها قبل مشغول برنامه‌ریزی بودند. او جلسات هماهنگی را حتی در دل بیابان هم برگزار می‌کرد و نیروها را از وضعیت آماده‌باش خارج نمی‌کرد. به فرماندهان مختلف از مهندسی تا بهداشتی دستور می‌داد که گزارش بدهند، و این پیگیری‌ها باعث شده بود که هیچ بخشی از نیروهای ما کمتر از ۸۰ درصد آمادگی نداشته باشد. اما با وجود این همه حرف و شایعاتی که درباره عملیات شنیده می‌شد، کسی باور نداشت که واقعاً عملیاتی در کار باشد. بعضی‌ها فکر می‌کردند که فقط می‌خواهند نیروها را سرگرم نگه دارند. بعضی از نیروها که برای مرخصی برنامه‌ریزی کرده بودند، به امید اجرای عملیات، سه ماه در منطقه ماندند. نمونه‌ای از این افراد، شهید قربانعلی عرب بود؛ مردی که با وجود شرایط سخت زندگی‌اش، حاضر نشد جبهه را ترک کند. در خط مقدم مثل پدری برای بچه‌ها بود، اما می‌دانستیم که در خانه، مادرش با رختشویی هزینه‌ی خانواده را تأمین می‌کند. این فداکاری‌ها بود که جنگ را جلو می‌برد.

بالاخره در نیمه خرداد سال ۶۰، نشانه‌های جدی‌تری از آغاز عملیات ظاهر شد. یک روز پس از نماز صبح، حسین خرازی با یک قایق پارویی ما را از رودخانه عبور داد. او همه چیز را با دقت و حساب‌شده جلو می‌برد. چند نفر از نیروها را برای مراقبت از اطراف کنار رودخانه مستقر کرد و خودش با بقیه حرکت کرد. همه چیز با سکوت کامل پیش می‌رفت. سینه‌خیز جلو می‌رفتیم، اما ناگهان دیدیم که مسیر بسته است؛ به خاکریز عراقی‌ها رسیده بودیم.

یک شیار در آن نزدیکی پیدا کردیم و از آنجا دور زدیم تا به پشت تانک‌های عراقی برسیم. وقتی به آنجا رسیدیم، توانستیم جایگاه سنگرهای نفرات، موقعیت تانک‌ها و مسیرهای ارتباطی دشمن را شناسایی کنیم. بعد از آن، با همان روش مخفیانه سینه‌خیز برگشتیم.

با طلوع آفتاب، گرما شدید شد. در زیر سایه یک درخت استراحت کوتاهی کردیم، اما در همان لحظه این حس در همه ما به وجود آمد که این بار عملیات واقعاً در راه است. شناسایی دقیق و بی‌نقصی انجام شده بود و همه چیز برای مرحله بعد آماده بود.

بهداری در عملیات فرمانده کل قوا

مدرسه، اورژانس مادر و بانک خون بود. گروه انتقال شهداء و چند دکتر جراح و آمبولانس‌های سرعتی هم در آنجا مستقر بودند. چند تا آمبولانس هم نزدیک خط شیر در پست امداد





بعد از سه روز که به هوش آمدم، فکر کردم شهید شدم و جوانان بهشتی که بعداً فهمیدم پرستاران هستند، داشتند خون‌های خشک شده را می‌شستند و مرا تمیز می‌کردند

حتی اگر من دیگر نتوانم همراه آن باشم...

بازگشت از مرز شهادت

هوا گرم بود و نفس‌های نیمه‌جانم باعث شده بود پلاستیکی که مرا در آن پیچیده بودند، از داخل بخار کند. قطرات عرق روی صورتم نشست و حس کردم دارم خفه می‌شوم. اما هنوز چیزی از هوش و اراده‌ام باقی نمانده بود که بتوانم تکان بخورم یا صدایی در بیاورم.

ناگهان صدای پاهایی را شنیدم که نزدیک شد. کسی که رد می‌شد، متوجه بخار داخل پلاستیک شد و فریاد زد: «این زنده‌ست!» لحظاتی بعد، دستانی مرا بیرون کشیدند. صدای پیچ‌ها و همه‌ها را می‌شنیدم، اما هنوز چشمانم بسته بود. کسی نبضم را گرفت و با هیجان گفت: «این زنده‌ست! زود سرم و خون بیارید!»

دقایقی بعد، احساس کردم سوزشی در بازویم ایجاد شد. سرم را به دستم وصل کردند و مرا روی برانکارد گذاشتند. انگار روحم که تا دقایقی پیش در مرز جدا شدن از جسم بود، دوباره آرام‌آرام به درونم برگشت.

وقتی چشمانم را نیمه‌باز کردم، نور شدیدی دیدم. هرچه بود، روشن‌تر از تاریکی مرگ بود. صدای آرام در گوشم گفت: «برادر، آرام باش، تو زنده‌ای!» همین یک جمله کافی بود تا بفهمم هنوز در این دنیا هستم، هنوز فرصت دارم، هنوز نفس می‌کشم...

دکتر دوباره معاینه می‌کند و می‌بیند که نبض دارم. مرا به اورژانس برمی‌گردانند و بعد از وصل سرم و خون به بیمارستان سینای اهواز انتقال می‌دهند. بعد از سه روز که به هوش آمدم، فکر کردم شهید شدم و جوانان بهشتی که بعداً فهمیدم پرستاران هستند، داشتند خون‌های خشک شده را می‌شستند و مرا تمیز می‌کردند.

صبح‌ها که با بچه‌ها قرآن می‌خواندیم، خدایا! مرز علی رضائیان برای ما قرآن را تفسیر می‌کرد. می‌گفت: «شهداء این قدر جایگاه والایی دارند و همین که شهید می‌شوند، روی زمین نمی‌افتند و در هوا او را فرشتگان می‌گیرند و مستقیم به بهشت می‌برند!» این تصورات برای من این قدر ملموس بود که فکر کردم پرستار، جوان بهشتی است و مرا تمیز می‌کند که کنار حوض کوثر ببرد! غرق در این خیالات بودم که شنیدم

سلیمانیه گذاشتیم و در آن پست امداد شش هفت تا تخت چیده بودیم. در کانال‌ها هم سه تا سنگر امدادگری داشتیم که امدادگرها در آن مستقر بودند و چون امدادگرها اجازه وصل سرم نداشتند، یک بهیار هم آنجا حضور داشت.

سه دسته، همراه نیروها وارد عمل شدند که در هر دسته ۵ امدادگر گذاشتیم که هر جا نیرو مجروح شد، بلافاصله روی آن علامت گذاری کرده و با برانکارد آن را به عقب منتقل کنند. هر اسیری هم که از عراقی‌ها می‌گرفتیم، به عنوان برانکاردچی از آن استفاده می‌کردیم. یک مجروح می‌انداختیم روی کولش، می‌فرستادیم عقب. خالی نمی‌گذاشتیم برود.

مجروحیت

با وجود مسئولیت سنگین بهداری، تا لحظه‌ای که مجروح شدم، همچنان مشغول کار بودم. هنوز آفتاب نزده بود که حرکت کردیم. سر راه ما یک دپوی چهارمتری بود که از آن عبور کردیم و به جلو رفتیم. همه نیروها موظف بودند که علاوه بر سلاح‌هایشان، چهار شیشه کوکتل مولوتف و لاستیک‌های فرسوده برای ایجاد دود و گمراه کردن دشمن با خود حمل کنند. این ابتکار خلاقانه‌ی حسین خرازی باعث شد که بتوانیم دو خاکریز را تصرف کنیم. اما در خاکریز سوم، به دلیل فشار دشمن، نیروها مجبور شدند عقب‌نشینی کنند و در خاکریز دوم مستقر شوند و به پدافند بپردازند.

در مقابل ما، تپه‌هایی وجود داشت که دشمن روی آن تیربار مستقر کرده بود. من همراه با حسین مسجدی و بیسیم‌چی، شهید مهدی نصر، در یکی از سنگرهای زرهی روباز بودیم که ناگهان گلوله‌ای درست لب سنگر ما فرود آمد. در آن لحظه، سر من از سنگر بیرون بود و در یک آن، حس کردم که چیزی به صورتم برخورد کرد.

ترکش گلوله مستقیماً به چشم راستم اصابت کرد و گلویم را هم پاره کرد. شوک برخورد آن قدر شدید بود که برای لحظاتی هوشیاری‌ام را از دست دادم. صدای فریاد و شلیک‌های مداوم در گوشم پیچیده بود، اما دیگر نمی‌توانستم درست ببینم. خون گرمی که از گلویم جاری شده بود، نشان می‌داد که جراحات جدی است.

هم‌زمانم بلافاصله به کمکم آمدند. در آن لحظات، میان درد شدید و تاریکی‌ای که در دیدم ایجاد شده بود، تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم، صدای حسین مسجدی بود که سعی داشت من را آرام کند و در همان حال، به بقیه نیروهای امداد دستور می‌داد که سریع مرا عقب ببرند. در آن لحظه، نمی‌دانستم چه بر سر من خواهد آمد، اما تنها چیزی که در ذهنم می‌چرخید این بود که عملیات باید ادامه پیدا کند،



یکی داد می زد: «آی پام! آی پام!» گفتم: «چقدر داد می زنید! در بهشت که کسی داد نمی زند!» گفت: «کدام بهشت! اینجا بیمارستان سیناست!» صدای مجروح تخت کناری من بود و تازه متوجه شدم، هنوز در این دنیایم.

یک روز آنجا بودم و فردا مرا به فرودگاه بردند. چشمم بسته بود و نمی دانستم چه اتفاقی برای چشمم افتاده است. گردنم هم تکان نمی خورد. تنها دردی که از این مجروحیت احساس کردم، با حرکت مختصرگردن، احساس سوزش می کردم. در تهران مرا به بیمارستان ۵۰۲ ارتش بردند. آنجا به یکی از بچه های بندرعباس که فردا مرخص می شد. گفتم: «برو به سپاه بندرعباس، به آقای حسین بدیعیان پور یا فلاحتی بگو، فلانی مجروح شده و در بیمارستان ارتش است و شرح حال مرا به ایشان برسان!».

آقای بدیعیان پور به تهران آمد و مرا به بیمارستان نجمیه سپاه تهران منتقل کرد. از آن ساعت به بعد هم روند بهبود من خیلی سریع پیش می رفت و هم امکانات خوبی در اختیار ما قرار می دادند. آقای بدیعیان پور سفارش کرده بود که هروقت من ترخیص شدم، به او خبر دهند تا مرا به بندرعباس ببرد.

به خاطر مسئولیت هایی که داشتم، هیچ اطلاعی از بچه ها و عملیات و دارخوین نداشتیم، هیچ آمادگی ذهنی و فیزیکی برای رفتن به خانه هم نداشتیم. استراحت و نقاهت به من نمی چسبید. اول باید به دارخوین می رفتم و وضعیت بچه ها را می دیدم. من حتی اطلاع نداشتیم که در منطقه مرا جزء شهداء محسوب کردند.

رفتم ترمینال جنوب و با چشم بسته مستقیم آمدم اهواز. در ترمینال جنوب تهران یک عکاس، عکسی از من به عنوان مجروح جنگی گرفت.

به محض رسیدن به اهواز، با یک تویوتا خودم را به سه راه شادگان رساندم و پیاده از لب جاده تا پاسگاه حرکت کردم موتورسواری را دیدم نگاه کرد و گفت: «کشفی تویی؟!» دیدم صدای حسین خرازی است، داشت تازه موتورسواری یاد می گرفت. گفت: «مگر تو شهید نشدی؟!» گفتم: نه! گفت: «حالا حالت چطوراست؟» گفتم: «می بینی که! درست نمی بینم. با صدايت شناختم!» گفت: «چرا رفتی استراحت کنی؟!» گفتم: «دلم برای بچه ها تنگ شده!» زد زیر گریه و گفت: «کدام بچه ها؟! بچه هایی نمانده، همه شهید شدند!» من وا رفتم و دیگر نرفتم پاسگاه و از همانجا رفتم بهداری. آقای بنی لوحی آمد و گفت: «ما اسم تو را جزء آثار شهداء دادیم، خوب شد به شهر و خانه شما اطلاع ندادیم!»

آمار مجروحین

ما تلفاتی به آن صورت نداشتیم. تلفات ما از خط دوم به بعد، رخ داد. موفقیت ما در خط اول و دوم به حدی بود که تنها مجروحین، ما بودیم. عراقی ها هم ظاهراً باور نکرده بودند که ما این خط را گرفتیم، لذا روی همین خط هم از طرف ما و هم آنها آتش ریخته می شد و از آن به بعد تلفات زیاد شد. اسیر از دشمن گرفتیم. دشمن هم از ما اسیر گرفت، چون تعدادی از بچه ها در خط سوم زخمی شدند و ماندند.

رضا رضایی؛ فرمانده عملیات به همراه برادرش عباس، رمضان رضایی پسرعموی رضا و محمود رضایی، علی رضایی و اسدالله رضایی که از بچه های برزان بودند. در این عملیات ۶ نفر رضایی شهید شدند و آن خط یعنی دو کیلومتر جلوتر از خط شیر به نام شهدای رضایی نام گرفت.

درس هایی از عملیات فرمانده کل قوا

بعد از یک هفته، با نیروهای تازه نفس و امکانات بیشتر به منطقه برگشتیم. هنوز گرد و خاک راه را از لباس هایمان نتکانده بودیم که در پاسگاه دارخوین جلسه ای برگزار شد. گفتند که ابلاغ شده ارتش و ژاندارمری باید ده دارخوین را تخلیه کنند و آن را به نیروهای ما تحویل دهند. در همان جلسه، دستور



حالا گردان‌ها و گروهان‌ها برای پدافند بعد از عملیات، نیروی پشتیبانی داشتند، چون می‌دانستیم که بعد از آن همه درگیری و خستگی، یک نیروی تازه‌نفس چقدر مهم است

اما چیزی که عملیات فرماندهی کل قوا به ما یاد داد، مهم‌تر از همه‌ی این‌ها بود: هر گردان، تیپ یا گروهانی که وارد عمل می‌شود، باید یک گردان پشتیبان هم داشته باشد. اگر این پشتیبانی نباشد، عملیات هر چقدر هم که موفق به نظر برسد، پایدار نخواهد ماند. این، اولین عملیات نیمه‌موفق ما بود؛ تجربه‌ای ارزشمند که نشان داد باید نیروها را بهتر سازماندهی کنیم. از همه مهم‌تر، این عملیات ثابت کرد که سپاه سوم و لشکر صلاح‌الدین ایوبی عراق، آن قدرها هم شکست‌ناپذیر نیستند. حالا دیگر به این باور رسیده بودیم که حتی با دست خالی هم می‌شود جنگید.

در عملیات‌های بعدی، دیگر همه چیز با دقت بیشتری برنامه‌ریزی شد. حالا گردان‌ها و گروهان‌ها برای پدافند بعد از عملیات، نیروی پشتیبانی داشتند، چون می‌دانستیم که بعد از آن همه درگیری و خستگی، یک نیروی تازه‌نفس چقدر مهم است. در حالی که در عملیات فرماندهی کل قوا، چنین چیزی پیش‌بینی نشده بود و ۲۴ ساعت بعد از عملیات، هیچ نیرویی برای جایگزینی وجود نداشت.

مثلاً خود آقا رحیم، در بحبوحه‌ی درگیری‌ها آربی جی به دست گرفته بود و شلیک می‌کرد. همان موقع که من مجروح شده بودم، بچه‌های بهداری آمدند و با نگرانی گفتند که ترکش

سازماندهی قرارگاه کربلا در گلف هم به همه داده شد. حالا که عملیات فرماندهی کل قوا باعث پیشروی سه کیلومتری شده بود، آتش دشمن روی دارخوین کم‌تر شده بود. از آن طرف، دشمن هم از پشت رودخانه و کفیشه عقب‌نشینی کرده بود. کم‌کم محلی‌ها به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. مدارس هم قرار بود باز شوند، برای همین، ما مدرسه را تخلیه کردیم و در شهرک دارخوین مستقر شدیم. همان‌جا بهداری را راه انداختیم و برایش چهار بخش در نظر گرفتیم: تدارکات، امداد، ترابری، اورژانس و اتاق پزشکان. حالا که بهداری سروسامان گرفته بود، واحدهای مستقلی مثل اورژانس و تدارکات را هم به آن اضافه کردیم. در همین حین، منطقه را شناسایی می‌کردیم و هر چه نیاز داشتیم، از مهندسی یا جهاد اصفهان و نجف‌آباد تأمین می‌کردیم. بچه‌های خودمان هم برای طراحی نقشه‌ی پست امداد دست به کار شده بودند و روی همه چیز نظارت می‌کردند.

علاوه بر آن، تصمیم گرفتیم اورژانس را هم به خط مقدم نزدیک‌تر کنیم. برای همین، پیشنهاد دادم که در فاصله‌ی پنج کیلومتری از خط مقدم، یک اورژانس متمرکز راه‌اندازی کنیم.

این ایده در واقع یک تجربه‌ی جدید بود. وقتی با بچه‌های ارتش صحبت کردیم، یک سرهنگ به نام دکتر قیاسی، که فرمانده بهداری لشکر ۹۲ زرهی بود، گفت: «ما بیمارستان‌های سیار را به شکل کانکس داریم و موقع عملیات، در امن‌ترین و نزدیک‌ترین نقاط مستقر می‌کنیم. اما این کار نیاز به دستور از فرماندهی کل ارتش دارد. اگر یک واحد کوچک از ما با شما

خمپاره به سر و گردن آقا رحیم خورده و همه فکر کرده اند شهید شده است. انگار جنگ تمام شده بود! سریع او را به بهداری رساندند، پانسمان و بخیه کردند و خواستند به بیمارستان اهواز منتقلش کنند. اما او مخالفت کرد و محکم گفت: «اگر مرا از اینجا ببرید، کل زحمات بچه‌ها به باد می‌رود!» بالاخره او را با سر بسته و آمبولانس به خط مقدم برگرداندند. همین که بچه‌ها دیدند فرمانده‌شان برگشته، روحیه‌شان چند برابر شد. با این که از نظر تعداد کم بودند، دیگر دلشان قرص شد و هر چه دشمن پاتک زد، مقاومت کردند و نگذاشتند یک قدم جلو بیایند.



ادغام شود، می‌توانیم چنین امکاناتی را بیاوریم.» منتظر دستور نماندیم. تصمیم گرفتیم خودمان دست‌به‌کار شویم و این طرح را عملی کنیم. هنوز مشخص نبود عملیات بعدی چه زمانی انجام خواهد شد، اما هر امکاناتی را که از هرزگان، اهواز و سایر مناطق جمع می‌کردیم، با این هدف بود که آماده‌ی چنین تشکیلاتی باشیم.

اوایل مرداد ۱۳۶۰، که در شهرک مستقر شده بودیم، دستور برگزاری جلسه‌ای در پاسگاه صادر شد. در آن جلسه اعلام کردند: «طبق دستور حضرت امام (ره)، عملیات بعدی شکستن حصر آبادان است. باید خط کنار کارون تا آبادان را صاف کنید.»

وقتی به جبهه آمدم، برایم مهم بود که مسیر انتقال مجروحان را دقیق بررسی کنم. از بهداری تا اهواز، مسافت را اندازه گرفتم و دیدم که در عملیات‌های بعدی، مجروح‌ها چیزی بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ کیلومتر در راه خواهند بود. با این فاصله‌ی طولانی، خیلی‌ها قبل از رسیدن به بیمارستان جان‌شان را از دست می‌دادند. این مسئله ذهنم را درگیر کرد. چرا باید مجروح را تا بیمارستان ببریم، وقتی می‌توانیم بیمارستان را پیش مجروح بیاوریم؟

از همان جا ایده‌ی ایجاد یک بیمارستان صحرائی در سلمانیه یا نیروگاه انرژی اتمی به ذهنم رسید؛ جایی که مجروحان حداقل تا رسیدن به بیمارستان تخصصی دوام بیاورند.



در اوج پیروزی، پرچم لا اله الا الله، محمد رسول الله را بر فراز آن قرارگاه برافراشتند

بیمارستان خودش را به قرارگاه رساند. اوضاع را بررسی کرد، نیروها را جمع کرد و در نهایت تصمیم گرفت که ما در آنجا بمانیم.

دشمن بی‌وقفه آتش می‌ریخت. ۲۰۰ گلوله‌ی کاتیوشا پیاپی بر سرمان فرود می‌آمد، توپخانه‌ی دشمن یک لحظه خاموش نمی‌شد، و هفت بار پاتک کردند. اما با وجود این حجم از فشار، برادر حسن باقری توانست نیروها را هدایت کند و منطقه را حفظ کنیم.

عملیات خمینی روح خدا، فرماندهی کل قوا در واقع مقدمه‌ای برای شکستن حصر آبادان شد. اینجا بود که دشمن را به درستی محک زدیم و فهمیدیم که آن مواضع مستحکم و به ظاهر نفوذناپذیرشان، کاملاً قابل درهم‌شکستن است. به لطف خدا، نیروهای ما جلورفتند، یکی از قرارگاه‌های مهم دشمن را تصرف کردند، و در اوج پیروزی، پرچم لا اله الا الله، محمد رسول الله را بر فراز آن قرارگاه برافراشتند. این صحنه چنان تأثیرگذار بود که خود دشمن هم بعدها آن را منتشر کرد و به شکستش اعتراف کرد.

از همان مقطع، برادر حسن باقری بیش از پیش وارد مسائل عملیاتی شد و نقشی کلیدی در هدایت عملیات‌های بعدی ایفا کرد.

در عملیات خمینی روح خدا، فرماندهی کل قوا، برادر حسن باقری در کنار برادر رحیم صفوی و برادر غلامعلی رشید حضور داشت. اما برادر رحیم فقط فرمانده نبود؛ خودش مثل یک رزمنده‌ی خط مقدم، آرپی جی به دست گرفت و شلیک کرد. تا این‌که در یکی از درگیری‌ها، تیر به سرش خورد و مجبور شد از منطقه‌ی عملیاتی خارج شود. در آن شرایط، هدایت نیروها را به برادر حسن باقری سپرد.

دشمن به شدت فشار می‌آورد. بعضی از نیروها نگران بودند و اصرار داشتند که عقب‌نشینی کنیم. می‌گفتند: «گر همین‌جا بایستیم، دشمن ما را دور می‌زند، همه‌مان یا اسیر می‌شویم یا شهید. برای جلوگیری از تلفات، باید عقب‌نشینی تاکتیکی کنیم.» از طرفی، برادر رحیم در بیمارستان تحت عمل جراحی بود و نمی‌توانست دستور بدهد.

اما من نظر دیگری داشتم. گفتم: «ما الان سه کیلومتر پیشروی کرده‌ایم، کلی اسیر گرفته‌ایم، غنیمت به دست آورده‌ایم و البته تعدادی از بچه‌ها هم شهید شده‌اند. اگر مقاومت کنیم، هرچقدر هم که دشمن پاتک بزند، می‌توانیم اینجا را حفظ کنیم.»

نیروها اما منتظر بودند که برادر رحیم خودش دستور عقب‌نشینی بدهد. تقریباً همه‌ی رزمندگان خط، بچه‌های بسیج و سپاه بودند. برای همین، سریع با برادر حسن باقری تماس گرفتم. او هم تأیید کرد که ما در موقعیتی هستیم که می‌توانیم مواضع‌مان را حفظ کنیم.

در همین حین، برادر رحیم، با همان سر پانسمان‌شده، از

گروهان احیا

در برنامه شب خاطره چه گذشت؟

چند روایت معتبر از
امدادگران بهداری رزمی





عبدالله سعادت امدادگر دوران جنگ تحمیلی

سفری که مسیرش را خودش انتخاب کرد

نه رزمی بودم، نه معرفی نامه داشتم، نه حتی امریه‌ای که مرا به جبهه بفرستد. فقط یک آدم معمولی، با کت و شلوار اتوکشیده، درست وسط جمعی که با لباس‌های خاکی و جیب‌های پر از تجهیزات آمده بودند. خرمشهر هنوز سقوط نکرده بود. اما توپ‌های دوربرد عراقی‌ها بی‌وقفه می‌کوبیدند. کسی نمی‌دانست اسمشان چیست، فقط می‌گفتند «خمسه‌خمسه». حتی ارتشی‌ها هم فکر می‌کردند چیزی شبیه کاتیوشاست، اما پنج‌تایی! فقط مردم محلی بلد بودند چطور کار می‌کند: اگر اولی را بزنند، چهار تای بعدی دقیقاً به همان نقطه می‌خورد.

من اصلاً قرار نبود آنجا باشم. برنامه‌ام چیز دیگری بود: برگردم تهران، دنبال گذرنامه و کارهای شخصی‌ام. قطار را از دست داده بودم، گفتم خرمشهر بروم و از آنجا خودم را به تهران برسانم. توی خیابان نادری اهواز (که حالا شده سلمان فارسی) سوار یک مینی‌بوس شدم. کرایه‌اش هشت ریال بود یا دوازده ریال؟ یادم نمی‌آید. راننده یک پیرمرد عرب بود. برگشت و با لهجه‌ی شیرینش پرسید: وَنِ تِ روح؟ (کجا

می‌ری؟)

حقیقتش نمی‌دانستم کجا می‌روم. بچه‌ی خوزستان بودم، اما پایم را هیچ وقت خرمشهر نگذاشته بودم.

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای کسی از عقب ماشین بلند شد: انا خلی بالمسجد جامع.

اسم مسجد جامع را که شنیدم، ناخودآگاه آرام شدم. نمی‌دانم چرا، ولی گفتم: انا مسجد جامع. حتی فراموش کردم که بگویم «خلی» یعنی من هم آنجا پیاده می‌شوم! راننده سری تکان داد و راه افتاد...

مینی‌بوس پیچید داخل خیابان چهل‌متری. راننده و بقیه انگار چیزی را می‌دانستند که من نمی‌دانستم. و هنوز یک پایم روی زمین بود و پای دیگرم در هوا که... بووم!

اولین گلوله‌ی خمسه‌خمسه فرود آمد. مینی‌بوس، بدون معطلی زد به فرار. راننده‌ی عرب، پیر بود اما دقیقاً می‌دانست چه خبر است. - اگر یکی را زدند، چهار تای دیگر هم توی راهند!



کار کردم. آتل بندی، تزریقات، بخیه... دستم خالی نیست. یک نگاه از سر تا پایم انداختند. بعد لبخندی زدند و خیلی جدی گفتند: نه ببخشید! همین یک قلم جنس را لازم نداریم!

و تمام. با یک جمله مراد کردند! حالا من مانده بودم و یک کتوشلوار سفید و یک شب طولانی در مسجد جامع خرمشهر... آن شب، من هم غریب بودم هم مضحک. غریب بودم، چون کسی را نمی شناختم. مضحک بودم، چون هر کس مرا می دید، یا پنهانی می خندید یا رویش را برمی گرداند و بعد، از پشت سر ریشه می رفت! وسط آن همه رزمنده، با شلوارهای شش جیب و لباس های خاکی، من مثل وصله ی ناجور بودم.

در همین حال و هوا، برادر فرخی آمد.

- اینجا هستی؟

- بله، ولی دلم می خواهد کمک کنم، هر کاری که از دستم بر بیاید.

نگاهی کرد و گفت: خب بیا برویم پیش برادرها.

یک دفعه دستش را گرفتم و ملتسانه گفتم: نه! نه! تو را به خدا من را فقط پیش اینها نبر! یکبار ضایع شدم، کافی

و من؟

وسط آن هیاهو، دود و گرد و خاک، فقط داد می زدم: کرایه!

کرایه را ندادم!

بووووم!

دومی هم آمد.

حالا دیگر نوبت سومی بود.

در همین لحظه، کسی مرا گرفت و محکم تکان داد: آقا

بخواب! بخواب! انگار تو شانزه لیزه داری قدم می زنی!

صدا، مال شیخ فرخی بود. خدا رحمتش کند، یک لحظه هم تردید نکرد.

اما من؟! با کتوشلوار سفید و اتوکشیده وسط این خاک و باروت؟!!

دلم نمی آمد روی زمین بخوابم!

مرا هل داد!

- آقا بخواب! جا نداریم، نمی توانیم مجروح برداریم!

چاره ای نبود. افتادم، خوابیدم. سه تا دیگر هم خوردند. همه بلند شدند. اما من؟ دیگر بلند شدن را بلد نبودم! دست و پایم خشک شده بود، انگار زمین مرا بلعیده بود. یک لحظه بعد، فرخی آمد، مرا بغل کرد، بوسید، عذرخواهی کرد.

- ببخشید برادر، چاره ای نبود.

آن لحظه بود که سمت راست خودم را دیدم... و درست آن جا، در دل خاک و خون، مسجد جامع خرمشهر بود. دلم ریخت.

دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود. وارد مسجد جامع شدیم. اما این مسجد، فقط یک مسجد نبود. پیرمردها و پیرزن ها، رزمنده ها، جوان ها، حتی بچه ها... همه آنجا بودند. انگار شهری در دل یک ساختمان جا گرفته بود. یکی گوشه ای نشسته بود و اسلحه تمیز می کرد. دیگری، همان طور که ایستاده بود، تندتند نماز می خواند، انگار مسابقه داشت که مبادا قضا شود. کامیون های هندوانه، نان خشک، خرما و تدارکات دیگر، بی وقفه می رسیدند. چشم من یک گوشه ای گیر کرد؛ در سمت راست مسجد، یک گروه جوان، خواهر و برادر، دور وسایل امدادی نشسته بودند. آتل، سرم، دارو، باند و قیچی... ناخودآگاه به سمتشان رفتم. مسئول آنجا، برادر خلیل نجار بود.

- الان شب است، تا فردا چه کار باید بکنم؟

- شما؟!!

همه با تعجب نگاهم کردند. البته بعدها فهمیدم که همان شب، پشت سرم چقدر خندیدند! خنده هم داشت. در آن فضای خاکی و پر از گردوغبار، وسط آن همه لباس رزم، من با کتوشلوار سفید و کفش های واکس زده ایستاده بودم. با این حال، جدی گفتم: من امدادگری بلدم. پزشکیاری هم



یک لحظه حس کردم نفس گرم و قدسی این آدم‌ها با من چه کرده. چطور شد که تهران و خانه و پدر و مادر را فراموش کردم؟ چطور شد که تنها آرزویم این شد که بتوانم بین این جمع، حتی به عنوان یک امدادگر ساده و معمولی، بمانم؟

است. فرخی لبخند زد، سری تکان داد و رفت. نمی دانم چه گفت، اما چند لحظه بعد آمد و گفت: باشد، یک شب است دیگر، تحملت می کنیم.

فهمیدم توقع زیادی از من ندارند. قبلاً دو سه تا پزشک دیگر هم آمده بودند، با همان لباس های خاکی و چندجیب. آن قدر آماده و مجهز بودند که کسی شک نمی کرد. اما شب که شده بود، وسط اولین موج خمرسه خمرسه ها، گفته بودند می خواهند برای دوش گرفتن بروند بیمارستان آرین یا طالقانی... و رفته و دیگر برنگشته بودند. طبیعی بود که در مورد من، با آن قیافه ی غریب، مطمئن باشند که تا نصف شب هم دوام نمی آورم و خودبه خود غییم می زند! اما من هنوز آنجا بودم. و قرار نبود غیب شوم...

ماندم. و عجیب این بود که از این ماندن خوشحال بودم. چیزی درونم تغییر کرده بود. آن مسجد، دیگر فقط یک مسجد نبود. تداعی مسجد آقا رسول الله (ص) بود. در تاریخ خوانده بودم که آن مسجد نه فقط محل عبادت، که مرکز قضاوت، رسیدگی به امور مسلمانان و پایگاه اصلی دفاع از جامعه بود و حالا در برابر چشمانم آن مسجد زنده شده بود. جذبه ی واقعی، نه در دیوارهای مسجد، که در آدم هایش بود. خواهرها و برادرها، پیرمردها و پیرزن ها، همه خالصانه آنجا بودند. چه جوان هایی که از همین مسجد، راهی پل نو، شلمچه، گمرک و راه آهن شده بودند و دیگر برنگشته بودند. یک لحظه حس کردم نفس گرم و قدسی این آدم ها با من چه کرده. چطور شد که تهران و خانه و پدر و مادر را فراموش کردم؟ چطور شد که تنها آرزویم این شد که بتوانم بین این جمع، حتی به عنوان یک امدادگر ساده و معمولی، بمانم؟ شب شد. نماز خواندیم، و من هنوز در حسرت آن نماز مغرب و عشا هستم. چه معنویتی داشت... خرمشهر در تاریکی مطلق فرو رفت. خاموشی کامل. آن هایی که در اوایل جنگ در خرمشهر بودند، می دانند که خاموشی چه معنایی داشت. می دانند که ستون پنجم دشمن چطور در تاریکی می خزید. می دانند که عراقی ها دوربین های دید در شب داشتند. می دانند که چطور جاسوس هایشان، با لباس محلی، شب ها تا خود مسجد جامع خرمشهر می آمدند. می دانند که چطور همه ی اطلاعات را جمع می کردند، بعد غیب می شدند، و فردا، آتش دشمن دقیق تر از روز قبل بود.

من، شاهد یکی از همین شب ها بودم. کنارم، کسی خوابیده بود. نیمه شب که بیدار شدم، دیدم نیست. و صبح، فهمیدیم که گزارش عجیبی رد شده است. در همین شرایط، بچه های ما، با حداقل امکانات، صبح زود می رفتند سمت شلمچه، گمرک، و دیگر نقاط شهر و شب، گرسنه، تشنه، خسته و کوفته، برمی گشتند...

خلاصه آن شب را با مسمومیت های پی در پی گذراندیم. یکدفعه چند نفر را آوردند، با علائم شدید اسهال و استفراغ. برادر خلیلی مضطرب آمد و گفت: دکتر ما رفته، الان هم اصلاً نمی شود از پل رد شد، بیمارستان ولی عصر را زده اند، خالی شده، فقط بیمارستان طالقانی (آرین) فعال است، ولی امکان انتقال نداریم.

یک لحظه مکث کردم. سریع سراغ داروها رفتم. از ترکیبات داروها، خواصشان، موارد مصرفشان خبر داشتم. تسلط بالایی داشتم. خرمشهر، یکی از مهم ترین بنادر ایران بود، پر از داروهای وارداتی از شرکت های چندملیتی مثل آیچان، رش، و مرک. حجم داروهایی که در یخچال ها و انبارهای

برگه‌ی هویتی داشتم، نه معرفی نامه‌ای، نه مدرکی که ثابت کند کی هستم و چرا اینجا هستم. آن روزها کارت ملی وجود نداشت. نه موبایلی بود که تماس بگیرم، نه حتی یک نشانی که نشان دهد از کجا آمده‌ام.

تنها چیزی که داشتم، یک گذرنامه بود. طنز ماجرا این بود که آن گذرنامه را برای خروج از کشور گرفته بودم! قرار بود بروم، دوره بینم، آمادگی پیدا کنم، لباس رزمی بپوشم، بعد برگردم... ولی جنگ، هیچ فرصتی برای آمادگی نمی‌داد.

خرمشهر، دیگر خرمشهر سابق نبود. وضعیت، لحظه به لحظه بدتر می‌شد. حجم کشته‌ها و زخمی‌ها، از چیزی که در هفته‌ی اول تصورش را می‌کردیم، وحشتناک‌تر بود. حتی خودِ خرمشهری‌ها هم باور نمی‌کردند این جنگ، تا این حد جدی باشد.

هیچ‌کس حاضر به ترک شهر نبود. خانه‌ها هنوز پر بودند. خانواده‌ها هنوز در خیابان‌ها و محله‌ها زندگی می‌کردند. همین باعث شده بود که بیشتر زخمی‌ها و شهدا، افراد عادی و غیرنظامی باشند.

آن شب، تصمیم گرفتم برگردم. گفتم می‌روم، با آمادگی

مسجد تا سقف چیده شده بود، حیرت‌انگیز بود. یکی از برادرها گفت: این بیمارها رو چی کار کنیم؟ نگاهی به داروها انداختم.

- این قرص مخصوص این مشکل است، این آمپول و سرم برای آن یکی...

این‌ها حداقل چیزهایی بود که هر کسی در حوزه‌ی پزشکی می‌دانست. یک لحظه اما همه به من خیره شدند.

- شما این‌ها رو می‌دونید؟

- بله، بالاخره یک کمی وارد هستم.

- پس چرا نگفتید؟!

- خب، شما اینجا همه امدادگر هستید، من هم برای امدادگری آمده‌ام.

تا خود سحر، مشغول رسیدگی به بیماران شدم. الحمدلله، هیچ‌کدامشان نیاز به اعزام پیدا نکردند. وضعیت آن‌قدر حاد بود که پیرمردها و پیرزن‌ها در حیاط مسجد، پایه‌ی سرم شده بودند!

آنجا یکی از مشکلاتی که وجود داشت داروها بودند. خیلی از آن داروها، تخصصی و فوق‌تخصصی بودند و در شرایط جنگ، این داروها فقط هدر می‌رفتند. صبح، رفتم پیش برادر خلیلی.

- هشت نفر را در اختیار من بگذار، این داروها حیفاوند.

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

- بعضی را باید بفرستیم بیمارستان شرکت نفت آبادان، آنجا هنوز عمل جراحی انجام می‌شود. بعضی دیگر را باید به اهواز بفرستیم، و داروهای معمولی را همین جا نگه داریم.

کار شروع شد. داروها را ریختند وسط. همه دست بردند که آقا، من چی؟ آقا، من چی؟ گفتم: نه، صبر کنید. چند نفر از دوستان آمدند، و برنامه‌ریزی کردیم. اول، تاریخ انقضا را چک کردیم. بعد، داروها را تفکیک کردیم. یک هفته، فقط درگیر این کار بودیم. و درنهایت، همه داروها را دسته‌بندی و طبقه‌بندی کردیم و در صندوق‌های مخصوص خمپاره و مهمات قرار دادیم، و به نیروهایی که به سمت شلمچه، گمرک، و پلیس‌راه می‌رفتند، تحویل دادیم. حالا، هرکس که می‌رفت، همراه خودش داروهایی داشت که حداقل می‌توانست کمکی بکند، همان چیزهایی که هر کسی در خانه‌ی خودش بلد بود استفاده کند.

یک هفته گذشت. هنوز هیچ‌کس از خانواده و فامیل نمی‌دانست که من کجا هستم. آن‌قدر که غرق کار شده بودیم، حتی به فکر این نیفتاده بودم که کسی ممکن است نگرانم باشد. یک لحظه به خودم آمدم که بنده خدا، اگر تو را به عنوان ستون پنجم گرفتند، چه کار می‌کنی؟! نه یک



کامل برمی گردم. همین که داشتم وسایلم را جمع می کردم، یکی از دوستان آمد.

- کجا؟

- می خواهم بروم.

رفت، چند نفر از برادرهای بزرگتر را صدا زد. چند دقیقه بعد، آمدند و مرا دوره کردند.

- اگر تو بروی، ما تنها می شویم.

- برادر، نمی شود، باید بمانی.

- اینجا، به تو نیاز داریم.

لحظه ای سکوت کردم. ماندن؟ رفتن؟ نگاهی به مسجد، زخمی ها، بچه هایی که تا چند ساعت پیش درگیر درمانشان بودم، انداختم.

- خُب، باشد، می مانم.

شب ها، وقتی که نمی توانستیم فعالیت خاصی انجام دهیم، دور هم می نشستیم و از تجربیات یکدیگر استفاده می کردیم. اما روزها، بیمارستان آرین مأمن ما بود؛ جایی که هر روز با سیل مجروحان روبه رو می شدیم

و ماندم...

گذشت. همه چیز آن قدر سریع اتفاق می افتاد که نمی فهمیدیم. یک بار درگیری شدید بود. خمپاره ها یکی پس از دیگری فرود می آمدند. من و خانم زهرا حسینی در گمرک خرمشهر زخمی شدیم. ترکش، خون، بوی باروت، صدای فریاد... راننده های آمبولانس، یا بهتر بگویم راننده های جیب آهو ما را به هر زحمتی که بود، بیرون کشیدند. ولی از پل، نمی شد عبور کرد. بلم، تنها راه فرار بود. بلمی که با یک طناب بسته شده بود و در دل تاریکی، آرام و بی صدا، روی آب حرکت می کرد. خدا شهید شیخ شریف را رحمت کند. او برای رزمنده ها، امید بود... و حالا شهید شده بود. دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود. به آن طرف آب که رسیدیم، تازه فهمیدم که چه قدر گذشته است. نه ماه... از اولین ورود من به خرمشهر، نه ماه گذشته بود.

تا خرداد ماه همان جا ماندم. بالاخره، خانواده ام فهمیدند کجا هستم. پدرم، تازه خبردار شده بود. خودش را به خرمشهر رساند.

ولی وقتی رسید، من زخمی بودم. حال خوبی نداشتم. مرا به بیمارستان طالقانی بردند. بین درد و بی حسی، با گروهی از پزشکان و امدادگران آشنا شدم. دکتر جواد، دکتر درویش آرا، پزشکان لرستان و همدان... بعضی با خانواده هایشان آمده بودند.

دنیایی که در آن، بیمارستان ها بیشتر از خانه ها، آدم در خود جا داده بودند.

بعد از بهبودی نسبی، راهی ایستگاه هفت آبادان شدیم. آن جا نزدیک ترین منطقه به ذوالفقاری و راه عبوری بود. درمانگاهی بود که حالا باید سنگر می شد. برادرها آستین بالا زدند و سنگر ساختند. کیسه های شن را به پنجره ها زدند. و درست همان جا، اولین درمانگاه برای ارائه خدمات پزشکی، شکل گرفت.

آقای دکتر فرهودی که بعدها فهمیدیم رئیس بیمارستان امام رضا و استاد دانشگاه است، در آن درمانگاه بود. مردی گمنام و بی ادعا بود و کسی از جایگاه علمی اش خبر نداشت. شب ها، وقتی که نمی توانستیم فعالیت خاصی انجام دهیم، دور هم می نشستیم و از تجربیات یکدیگر استفاده می کردیم. اما روزها، بیمارستان آرین مأمن ما بود؛ جایی که هر روز با سیل مجروحان روبه رو می شدیم و برای کمک به آن ها از جان و دل مایه می گذاشتیم.

مدتی بعد، گروه های جدیدی به ما ملحق شدند. برادران و خواهران خرمشهری همراه با نیروهایی از تهران و فدائیان اسلام آمدند. پایگاه جدید ما هتل کاروانسرا بود، جایی که



نمی‌خواستیم تسلیم شویم.

مجری مراسم

حدود بیست و پنج یا بیست و شش سال پیش، زمانی که سرباز بودم، تصمیم گرفته شد که برای بازدید به مناطق جنگی برویم. وظیفه‌ی ما، به‌عنوان سرباز، کمک به اتوبوس‌های راهیان نور بود. در یکی از شب‌ها، در حال حرکت از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر بودیم. من کنار راننده نشسته بودم. آن زمان، حدود هجده یا نوزده سال داشتم.

آنچه در مسیر توجه مرا جلب کرد، رفتار راننده بود. هر پانزده تا بیست دقیقه یک‌بار، اتوبوس را متوقف می‌کرد، پیاده می‌شد، سطلی آب برمی‌داشت و شیشه را می‌شست. بعد با تی آن را تمیز می‌کرد و مجدداً به مسیر ادامه می‌داد. این روند بارها تکرار شد. من هم هر بار همراه او پیاده می‌شدم. در یکی از توقف‌ها از او پرسیدم: «چی روی شیشه می‌چسبد که مجبورید مدام آن را پاک کنید؟»

نگاهی به من انداخت و جواب داد: «پشه‌ها. تعدادشان آن قدر زیاد است که وقتی رانندگی می‌کنم، به شیشه می‌چسبند و دیدم را کاملاً محدود می‌کنند.»

همان شب، در حالی که دوباره مشغول تمیز کردن شیشه بود، خاطره‌ای برایم تعریف کرد. کهنه‌سربازی بود که زمان جنگ در همین مناطق جنگیده بود و حالا برای کمک آمده بود. روایت کرد که در زمان عملیات، پشه‌ها آنقدر رزمندگان را آزار می‌دادند که گاهی مجبور می‌شدند یکی دو تا پتو دور خود بپیچند تا از گزند آن‌ها در امان بمانند.

بعد گفت که آن زمان، فردی را می‌شناخت که مدام در تلاش بود تا راهی برای مقابله با این مشکل پیدا کند.

دنیا چقدر کوچک است! امروز، پس از بیست و پنج سال، نه نام آن راننده را به خاطر دارم و نه می‌دانم چه ارتباطی بین او و راوی امشب وجود دارد. اما می‌دانم که راوی ما، متولد ۱۳۴۱ و اهل یزد، همان جوانی‌ست که در اسفند ۵۹، در نخستین ماه‌های جنگ، وارد میدان شد و از همان اول در ذهنش به دنبال راهی برای حل این معضل بود.

از راوی سومین شب خاطره، همان جوان پیگیر آن روزها، دکتر احمد عبادی، دعوت می‌کنم تا روایتشان را با ما در میان بگذارند.

با بچه‌های تهران و نیروهای چریکی آشنا شدیم. این افراد برای جنگ‌های نامنظم و چریکی آمده بودند و بیشترشان در میدان تیرآبادان و منطقه ذوالفقاری فعالیت داشتند. ما، به‌عنوان امدادگر، پا به پایشان حرکت می‌کردیم، در هر مأموریتی، در هر نبردی، همیشه همراهشان بودیم.

اما چیزی که در تمام آن روزها و شب‌ها آزاردهنده‌تر از هر چیز دیگری بود، مظلومیت انتقال مجروحین بود. زخمی‌هایی که در بیمارستان‌ها، مساجد، و نقاط مختلف شهر جمع‌آوری می‌شدند، باید به چوئیده منتقل می‌شدند تا از آنجا با لنچ، هاورکرافت یا هلی‌کوپتر به نقاط امن‌تر فرستاده شوند. اما همیشه این امکان وجود نداشت. بارها و بارها، وقتی که مجروحین را به چوئیده می‌رساندیم، می‌گفتند: «پوشش هوایی نداریم، هلی‌کوپتر نتوانسته بیاید.» و آن‌ها همان‌جا می‌ماندند، در دل تاریکی، در اضطراب و بی‌قراری.

انتقال مجروحین در آن شرایط چیزی فراتر از یک مأموریت ساده بود. آمبولانس‌ها کم بودند، بیشترشان وانت‌هایی

بعضی از این امدادگرها، خودشان در مسیر انتقال شهید می‌شدند، و مجروحینشان، با زخمی بیشتر، به مقصد می‌رسیدند

بودند که به شکل اضطراری به آمبولانس تبدیل شده بودند. راننده‌ها مجبور بودند با سرعت برانند، چرا که محله‌ی ذوالفقاری در تیررس دشمن بود. ماشین‌ها با شیشه‌های گل‌مالی شده برای استتار، در فلکه‌ها و جاده‌های خاکی حرکت می‌کردند، و مجروحین، که گاهی حتی توان ناله کردن هم نداشتند، در آن مسیرهای ناهموار، روی برانکاردها بالا و پایین می‌رفتند. بعضی از این امدادگرها، خودشان در مسیر انتقال شهید می‌شدند، و مجروحینشان، با زخمی بیشتر، به مقصد می‌رسیدند.

این مظلومیت باید ثبت شود. باید بدانیم که این برادران و خواهران، با کمترین امکانات، با دست‌های خالی اما دلی پر از ایمان، چگونه جنگیدند تا امروز، ما در آرامش زندگی کنیم.

و خرمشهر... شهری که سی روز و سی و یک شب، با مظلومانه‌ترین شرایط مقاومت کرد. ما حتی برای دفن شهدا هم مشکل داشتیم. سطح آب در خرمشهر بالا بود. زمین، اجازه نمی‌داد عزیزانمان را در آنجا به خاک بسپاریم. امدادگرانی که حاضر نبودند شهر را ترک کنند، باید عزیزان شهیدشان را به آبادان می‌بردند. اما آیا می‌شد؟ آیا امکانش بود؟ هیچ چیز معلوم نبود... فقط یک چیز واضح بود: ما

دکتر احمد عبادی



مبدع پماد سنگر

روایتی از روزهای دفاع و فداکاری

افتخار امشب، فرصتی است برای یاد کردن از قهرمانانی که شاید نامشان در کتاب‌های تاریخ ثبت نشده باشد، اما فداکاری‌هایشان در جان این سرزمین حک شده است. همان‌هایی که برای دفاع از کشور، از جانشان گذشتند و آن‌هایی که زنده ماندند و همچنان اثرگذار بودند. در سال‌های اول جنگ، کشور غافلگیر شده بود و اوضاع به هم ریخته. اما در همان روزها، چه نیروهای مردمی و چه ارتشی، هر کدام به نوعی پا به میدان گذاشتند. بعضی‌شان همیشه گمنام ماندند، و البته بعضی هم بودند که می‌توانستند نقشی پررنگ‌تر ایفا کنند، اما نکردند و تاریخ، قاضی بی‌رحمی است.

همیشه درباره‌ی کسانی که از جان مایه گذاشتند، صحبت می‌شود، اما کم‌تر به آن‌هایی اشاره می‌شود که شاید می‌توانستند تأثیرگذارتر باشند. حقیقت این است که هیچ کشوری بدون فداکاری و تلاش، به جایگاه بهتری نمی‌رسد. نسل بعدی، الگو می‌خواهد و باید فضایی برای اثرگذاری و مسئولیت‌پذیری‌شان فراهم کرد.

اما از خودم بگویم... سال ۵۹، وقتی جنگ شروع شد، حس می‌کردم باید کاری کنم. نمی‌توانستم بی‌تفاوت بمانم. داوطلبانه به بیمارستان‌های یزد رفتم و دوره‌های امداد را گذراندم. وقتی اسفند از راه رسید، تصمیم گرفتم حضورم را از بیمارستان‌ها به میدان جنگ ببرم. تا اواخر خرداد، به عنوان داوطلب در منطقه‌ی سوسنگرد مشغول بودم. در اوایل خرداد، در عملیاتی که به نام «تپه‌های الله اکبر» شناخته می‌شود - همان منطقه‌ای که تا پانزده کیلومتری بستان امتداد داشت - حضور داشتم. آن روزها، آن لحظه‌ها، برایم فقط یک خاطره نیستند. نقطه‌ی شروعی شدند برای مسیری که بعد از جنگ هم ادامه پیدا کرد. مسیری که کنار همه کارهای دیگر، همیشه در ذهن و دلم زنده مانده. امشب خوشحالم که فرصتی دارم تا گوشه‌ای از آن روزها را با شما به اشتراک بگذارم. در روزهای اول، آموزش‌هایی را که در بیمارستان دیده بودم، در میدان جنگ به کار گرفتم. حقیقت این بود که جنگ، آدم را خیلی زود حرفه‌ای می‌کرد. بیشتر وقت‌مان صرف این می‌شد که لباس‌های خون‌آلودمان را بشوییم و برای روز بعد آماده شویم. در میان همه‌ی آن‌هایی که نامشان

هیچ وقت ثبت نشد، زنانی بودند که تا آخرین لحظه‌ای که من در خط مقدم بودم، یعنی چهار پنج ماه، بی وقفه کار می کردند. بیمارستان سوسنگرد درست در خط مقدم بود، جایی که شب و روز نداشت. این زن ها، بی ادعا و بی نام، در سخت ترین شرایط خدماتی می دادند که کمتر کسی حتی از وجودشان خبر داشت.

اما از سختی های خط مقدم که بگذریم، یک چیز بیش از همه آزارم می داد: پشه ها. خوابیدن غیر ممکن بود. پشه هایی که انگار برای همین جنگ آمده بودند که اعصابمان را خرد کنند! شب هایی که نوبت کشیک امداد بود، من داوطلبانه جای دیگران می ایستادم، شاید چون می دانستم که خوابیدن در آن شرایط فایده ای ندارد. آن موقع هفده، هجده سال بیشتر نداشتم.

یک شب که دیگر از دست پشه ها کلافه شده بودم، به یکی از جراحان معروف، که در جبهه حضور داشت، گفتم: «چرا کسی برای این معضل کاری نمی کند؟» با خنده گفت: «پشت جبهه ای ها پیف پاف ساختند، تو که بچه ای، چکار کردی؟» لحنش یک طوری بود، اما حرفش در ذهنم ماند. شاید همان جمله، جرقه ای شد برای اینکه مسئله را جدی بگیرم. بعد از آن عملیات که اوایل تیرماه بود، به خدمت سربازی رفتم و تصمیم گرفتم مسئولین را قانع کنم که باید راهی برای دور کردن این پشه ها پیدا کرد. دقیقاً نمی دانستم چی، اما حس می کردم باید راه حلی وجود داشته باشد. البته کسی این حرف ها را جدی نمی گرفت، حتی مسخره ام می کردند.

گفتند برو اداره ی «ریشه کنی مالاریا»، شاید آن ها بتوانند کمکی کنند. اما وقتی رفتم، حتی کسی حاضر نشد درست و حسابی به حرف هایم گوش بدهد. انگار مسئله ای که هر شب خواب را از رزمنده ها گرفته بود، برای آن ها بی اهمیت بود.

به تهران برگشتم و این بار سراغ آقای ملا، مسئول بهداشت کل سپاه، و دکتر احمدیانی، مسئول بهداری، رفتم. امیدوار بودم که این بار اتفاقی بیفتد، اما جوابی که شنیدم ناامیدکننده تر از همیشه بود. دکتر احمدیانی لبخند زد و گفت: «زیاد نگران نباش، چهل روز دیگر جنگ تمام می شود!» انگار اصلاً نمی خواست باور کند که این جنگ طولانی تر از آن چیزی است که فکرش را می کنند.

در نهایت گفتند که مقداری سم دارند، اگر می خواهم، می توانم ببرم جبهه و سمپاشی کنم. از آن همه تلاشی که کرده بودم، تنها چیزی که نصیبم شد، چند قوطی سم بود. اما این آخر ماجرا نبود. من که این همه راه آمده بودم،

نمی خواستم دست خالی برگردم.

ناامید نشدم. با پیگیری های مداوم، بالاخره توانستم چند معرفی نامه بگیرم و سراغ کسانی بروم که شاید حرفم را جدی بگیرند. مقصد بعدی ام دانشگاه تهران بود؛ که اساتید برجسته ای حضور داشتند و شاید در میان آن ها کسی پیدا می شد که اهمیت موضوع را درک کند.

در دانشکده ی بهداشت، دکتر ندیم که از چهره های سرشناس این حوزه بود و حتی در سازمان بهداشت جهانی کرسی داشت، با روی باز من را پذیرفت. برعکس مسئولینی



که تا آن لحظه حرفم را شوخی گرفته بودند، نه تنها به ماجرا علاقه نشان داد، بلکه از همان اول برای کمک کردن پا پیش گذاشت.

در دانشکده ی داروسازی هم دکتر شفیعی، که فردی بسیار باسواد و دقیق بود، به صحبت هایم گوش کرد و بعد از بررسی، رسماً تأیید کرد که مسئله ای که مطرح کرده ام، بی ربط نیست. به آن مجموعه ای که معرفی نامه را از آن گرفته بودم، اعلام کرد که چنین تحقیقاتی پیش تر در دنیا انجام شده و حتی آمریکایی ها در جنگ ویتنام با همین مشکل

روبه‌رو بودند و برای آن راه‌حلی پیدا کرده بودند. این اولین بار بود که کسی نه‌تنها حرفم را جدی گرفت، بلکه آن را ارزشمند دانست. حالا دیگر یک موتورسیکلت داشتم، چند نامه تأییدیه از دانشگاه‌ها و یک هدف مشخص: پیدا کردن ماده‌ای که بتواند این پشه‌های لعنتی را از سر رزمنده‌ها کم کند.

هر کس پیشنهادی داشت، از روغن بادام تلخ گرفته تا آب تنباکو. هر جا می‌شنیدم که چیزی ممکن است برای دفع پشه‌ها مفید باشد، نمونه‌ای از آن تهیه می‌کردم و به

در دنیا چند فرمول شناخته‌شده برای دفع پشه وجود داشت که هر کشوری نسخه‌ای از آن را تولید می‌کرد. آلمانی‌ها محصولی داشتند به نام اوتان، هندی‌ها اودوموس را ساخته بودند که احتمالاً منشأ آمریکایی داشت، و کشورهای دیگر هم ترکیبات خاص خودشان را توسعه داده بودند.

پس از بررسی این نمونه‌ها، ما در دانشکده علوم و داروسازی شروع به ساخت چند فرمول مختلف کردیم. بعد، این فرمول‌ها را در دانشکده‌ی بهداشت روی پشه‌های آزمایشگاهی امتحان کردیم تا به ترکیب بهینه‌ای برسیم. در نهایت، پنج یا شش ترکیب مختلف را امتحان کردیم و بهترین نمونه را انتخاب کردیم. چون اساتید برجسته‌ای در این فرآیند حضور داشتند و مسئولان اداره‌ی نظارت کل دارویی وزارت بهداشت هم از شاگردان همین اساتید بودند، محصول خیلی زود تأیید رسمی گرفت و مجوز تولید برای استفاده در جنگ صادر شد.

این پماد نه‌تنها از نظر فیزیکی از گزش پشه‌ها جلوگیری می‌کرد، بلکه از نظر روانی هم تأثیر زیادی داشت. رزمنده‌ها

این پماد نه‌تنها از نظر فیزیکی از گزش پشه‌ها جلوگیری می‌کرد، بلکه از نظر روانی هم تأثیر زیادی داشت. رزمنده‌ها حالا می‌توانستند شب‌ها راحت‌تر بخوابند، بدون اینکه صدای وزوز پشه‌ها و خارش نیش‌هایشان اذیتشان کند

حالا می‌توانستند شب‌ها راحت‌تر بخوابند، بدون اینکه صدای وزوز پشه‌ها و خارش نیش‌هایشان اذیتشان کند. دوام آن هم تا یازده ساعت بود که برای شرایط جنگی، یک مزیت بزرگ محسوب می‌شد.

یادم هست که هنوز نوزده بیست سال بیشتر نداشتم، اما تیمی از دانشکده‌ی تهران را برداشتم و به جنوب رفتم. اولین آزمایش‌های میدانی این پماد را در دزفول و تیپ نجف اشرف که در آن زمان شهید احمد کاظمی فرمانده‌اش بود، انجام دادیم.

سال ۱۳۶۱ بود و ما همچنان مشغول آزمایش‌های میدانی بودیم. در همین حین، یک محموله از هند خریداری شد و من برای تأیید کیفیتش به آنجا فرستاده شدم. در باتلاق‌های اطراف بمبئی، همراه با دانشجویان داوطلب ایرانی، نمونه‌ها را آزمایش کردیم. روش کارمان ساده بود: مقداری از پماد را روی دست افراد می‌مالیدیم و بعد تعداد گزش‌های پشه‌ها را می‌شمردیم.

تقریباً اواخر سال ۱۳۶۱ بود که این محموله وارد ایران شد.



دانشکده‌ی بهداشت می‌برد. آنجا، در قفس‌های مخصوص پشه، این مواد را آزمایش می‌کردیم و اثراشان را ثبت می‌کردیم. بسیاری از این پیشنهادها خیلی زود رد می‌شدند، اما بعضی از آن‌ها ارزش بررسی بیشتر داشتند.

علاوه بر آزمایش‌های من، تحقیقات رسمی و کلاسیک هم توسط اساتید انجام می‌شد. حالا دیگر از مسخره شدن فاصله گرفته بودم. مسئله‌ای که روزی هیچ‌کس آن را جدی نمی‌گرفت، حالا در آزمایشگاه‌های دانشگاه تهران مورد بررسی قرار می‌گرفت.

به منطقه بردم. این خودروها با گسترده‌گی، مواد خنثی کننده را می‌پاشیدند و به‌ویژه در مقابله با گاز خردل، کارایی بسیار خوبی داشتند.

نهادینه شدن تشکیلات و توسعه ساختارهای پشتیبانی

تشکیل این گروه و اقدامات ما، پایه‌ای شد برای ایجاد یک ساختار رسمی‌تر. با توسعه‌ی این تشکیلات، شاخه‌ی درمانی آن هم در بهداری رزمی گسترش پیدا کرد و بخش پشتیبانی دارویی‌اش هم شکل گرفت. در همان زمان، تلاش کردم مجموعه‌ی مدیریتی را قانع کنم که این تشکیلات به سازمان بهداری رزمی که گستره‌ی سازمانی وسیع‌تری داشت، منتقل شود. خوشبختانه، موفق شدم این کار را پیش ببرم و مصوبه‌اش را هم خودم گرفتم. مسئولیت این بخش را در سازمان بهداری رزمی تعیین و معرفی کردم و این ساختار به‌طور رسمی مورد تأیید قرار گرفت.

این سازمان، که اول با یک گروه کوچک شروع شده بود، امروز به یک تشکیلات بزرگ تبدیل شده که حتی در دانشگاه‌ها تدریس می‌شود و احتمالاً تا پایین‌ترین سطح دسته و گروهان‌های رزمی هم گسترش یافته است.

تجربه‌ای خطرناک در دل خاک دشمن

در خلال این فعالیت‌ها، چند بار هم پیش آمد که برای انجام مأموریت‌هایی در دل عراقی‌ها نفوذ کنم. در یکی از این موارد، یک گروه دیده‌بانی قصد داشت به منطقه‌ای برود و یک نفر کم داشتند. من داوطلب شدم و همراهشان رفتم.

ما از خاکریزهای عراقی‌ها عبور کردیم تا جایی که حتی صدای مکالماتشان را به‌وضوح می‌شنیدیم. وظیفه‌ی دیده‌بان اصلی این بود که موقعیت‌های دشمن را شناسایی کند و از طریق بی‌سیم، مختصات لازم را برای هدایت آتش توپخانه و خمپاره‌های خودی اعلام کند. اما مشکل اینجا بود که هماهنگی‌های رمزگذاری شده بی‌سیم به‌درستی انجام نشده بود و این کار را دشوار می‌کرد.

زمانی که دیده‌بان متوجه شد و مختصات را مخابره کرد، عراقی‌ها هم حضور ما را حس کردند. یکبار همه چیز به هم ریخت و آن‌ها شروع به تیراندازی کردند. ما به‌سختی توانستیم از آن منطقه خارج شویم و به عقب برگردیم. آن تجربه یکی از پرتنش‌ترین و خطرناک‌ترین مأموریت‌هایی بود که در آن حضور داشتیم، اما در عین حال نشان داد که چقدر مهم است که هماهنگی‌های اطلاعاتی دقیق و حرفه‌ای انجام شود.

تجربه‌ی من از مأموریت‌های دیده‌بانی و مشکلاتی که در هدایت آتش توپخانه وجود داشت، باعث شد به فکر راه حلی

فرمولاسیون اولیه‌اش کمی شل و آبکی بود، اما بعداً اصلاح شد و کیفیت بهتری پیدا کرد. یکی از ویژگی‌های مثبتش این بود که با آب به‌راحتی شسته می‌شد، بنابراین استفاده از آن در شرایط جنگی بسیار راحت بود. به این ترتیب، این محصول به‌تدریج جا افتاد و در بین رزمندگان مورد استفاده قرار گرفت.

از نگرانی درباره جنگ شیمیایی تا تأسیس یک تشکیلات منسجم

یکی از دغدغه‌های جدی من در دوران جنگ، احتمال استفاده گسترده عراق از عوامل شیمیایی بود. هرچند که تا آن زمان عراق به‌صورت محدود از این سلاح‌ها استفاده کرده بود، اما بسیاری آن را جدی نمی‌گرفتند. حتی وقتی این موضوع را با مسئول تدارکات وقت سپاه، که فکر می‌کنم آقای خانی بود، مطرح کردم، با لحنی اطمینان‌بخش می‌گفت که «این محرم باران آمد و عوامل شیمیایی را شست، بعداً هم باران خواهد آمد!» اما من می‌دانستم که این حل موضوع چیزی نیست که بتوان روی شانس و شرایط آب‌وهوایی حساب کرد.

به همین دلیل، به تشویق چند نفر از هم‌زمانم، تصمیم گرفتم یک تشکیلات برای دفاع در برابر جنگ‌های شیمیایی در نیروهای نظامی ایجاد کنم. در تحقیقاتم متوجه شدم که تنها مرکز آموزشی مرتبط با این موضوع در شیراز است. این مرکز متعلق به ارتش بود و در واقع بر اساس آموزش‌های کلاسیکی که از ارتش آمریکا گرفته بودند، درباره‌ی پدافند و حفاظت در برابر عوامل شیمیایی آموزش می‌دادند. اما مشکل اینجا بود که تجهیزات و ابزار لازم را نداشتند.

سازماندهی یک تیم و تجهیز نیروها

اول کار را تنهایی شروع کردم، اما بعد از شش ماه، تعداد ما به هفت هشت نفر رسید و بعد شدیم هجده نفر. اوج فعالیت ما در عملیات خیبر بود، جایی که موفق شدیم حدود ۵۲ یا ۵۳ دستگاه توپوتا لندکروز را با سیستم‌هایی که در آتش‌نشانی استفاده می‌شد، تجهیز کنیم. البته آن تجهیزات به‌طور مستقیم برای خنثی‌سازی مواد شیمیایی کاربرد نداشتند، چون مواد شیمیایی بسیار خورنده بودند، اما با کمک نیروهای فنی که در کارخانه‌ها پیدا کردیم و همچنین بعضی از نیروهای بازنشسته ارتش که به این موضوع آشنایی داشتند، تغییراتی در سیستم‌های پاشنده ایجاد کردیم و به نتیجه‌ی مطلوب رسیدیم.

حضور این خودروهای تجهیز شده در عملیات خیبر، به‌خصوص در منطقه‌ی مجنون، تأثیر روانی فوق‌العاده‌ای داشت. یادم هست که خودم چند دستگاه از این توپوتاها را

تنظیمات دستی و کشیدن طناب برای شلیک از بین رفت و عملیات بستن مختصات و اجرای آتش کاملاً اتوماتیک شد. این تحول، دقت و سرعت توپخانه را به میزان قابل توجهی افزایش داد و نقش حیاتی در عملیات‌های بعدی ایفا کرد.

ارزش فداکاری‌ها و نقش قهرمانان گمنام

با این حال، هر چقدر هم که این دستاوردها مهم بودند، من همچنان بر این باورم که در جنگ، افراد بسیار زیادی بودند که نقش‌های تأثیرگذارتری داشتند. بعضی از آن‌ها هنوز در میان ما هستند، اما بسیاری از آن‌ها شهید شدند و نامشان

بیفتم که توپخانه بتواند مستقیماً از طریق دیده‌بان اجرای آتش کند. تا آن زمان، فرآیند تنظیم مختصات و شلیک توپخانه، به‌صورت دستی و با استفاده از طناب‌های مکانیکی انجام می‌شد که هم کند بود و هم دقت کافی نداشت. این موضوع برایم به یک دغدغه‌ی جدی تبدیل شد.

این، حداقل مسئولیتی است که هر نسل باید در برابر نسل‌های گذشته و آینده داشته باشد: قدرشناسی و انتقال ارزش‌های فداکاری و تعهد



تحولی در هدایت آتش توپخانه

در سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ دو ترم از رشته فیزیک را گذرانده بودم، و متوجه بودم که چه کار باید انجام دهم. این مطالعات منجر به طراحی و ساخت یک سیستم مکانیزه برای توپ ضد آتشبار ۱۳۰ میلی‌متری شد. بهار ۱۳۶۶، این سیستم در کشور شناخته شد و حتی تیتراژ خبر شد. این نوآوری یک جهش اساسی در عملکرد توپخانه ایجاد کرد. با این سیستم، دیده‌بان می‌توانست از راه دور و از طریق بی‌سیم، مستقیماً مختصات را به توپخانه ارسال کند. به این ترتیب، نیاز به

در تاریخ کمتر ذکر شده است. متأسفانه، جامعه‌ی ما همیشه در قدرشناسی از این افراد و قهرمانی‌هایشان موفق نبوده است. اگر ملتی یاد نگیرد که چگونه از قهرمانانش به درستی قدردانی کند، به‌مرور زمان انگیزه برای تربیت نسل جدیدی از افرادی که حاضرند برای کشور و ارزش‌های والای انسانی فداکاری کنند، از بین می‌رود. این، حداقل مسئولیتی است که هر نسل باید در برابر نسل‌های گذشته و آینده داشته باشد: قدرشناسی و انتقال ارزش‌های فداکاری و تعهد.



قهرمانان گمنام

روایت‌هایی از جهادگران بهمداری در جنگ
چند روایت معتبر از
دکتر صدیقی
مسئول بهمداری رزمی لشکر ۲۵ کربلا

اگر قرار بود چهار ساعت صبر کنیم، خیلی از
بچه‌هایمان را از دست می‌دادیم. پس تصمیم
گرفتیم این زمان را به چیزی بین ۲۰ تا ۳۰ دقیقه
برسانیم

مهاجر وطن

دکتر پاکزاد پزشکی که از آلمان به جبهه آمد

یکی از روزهای شلوغ و پر رفت‌وآمد بهمداری بود که جوانی
خوش لباس و مرتب وارد شد. لهجه‌اش عجیب بود؛ هم
ایرانی بود، هم انگار رگه‌هایی از یک زبان خارجی داشت.
آرام و شمرده گفت:

- دکتر پاکزاد هستم، از آلمان می‌آیم و می‌خواهم در خدمت
شما باشم.

نگاهی به قد و بالایش انداختم. باورش سخت بود. در حالی
که خیلی از متخصص‌ها با شروع جنگ چمدان‌هایشان را
بسته بودند و راهی آن طرف مرزها شده بودند، این یکی
زندگی راحت آن طرف دنیا را ول کرده و برگشته بود. با تعجب
پرسیدم:

- می‌خواهی بروی جبهه؟

خیلی جدی و مصمم جواب داد:

- بله، می‌خواهم.

دیگر معطلش نکردم. مستقیم بردمش پیش آقای صادق‌یان،
مسئول بهمداری. او هم نگاهی به دکتر انداخت و گفت:

- هر وقت خبرت کنیم، می‌آیی؟

دکتر پاکزاد ساکی که دستش بود را بالا آورد و خندید:

- همین حالا هم آماده‌ام.

و این طور شد که او شد پزشک اضطراری بهمداری. هر وقت
که لازم بود، بدون معطلی راهی منطقه می‌شد. بچه‌های
جبهه زود او را شناختند و از او خوششان آمد. می‌گفتند نه
فقط پزشکی بلد است، بلکه از جان و دل هم مایه می‌گذارد.
یک بار زمین آن قدر گل‌آلود شده بود که ماشین‌ها
نمی‌توانستند رفت‌وآمد کنند. نیروهای مستقر در خط
مقدم، یک هفته بود که بدون امکانات مانده بودند. در این
گیرودار، دکتر پاکزاد معطل هیچ‌کس نشد. آب و غذا را بغل
زد و خودش پیاده راه افتاد به سمت پست امداد.



برای این کار، هر راهی که به ذهن مان می‌رسید امتحان کردیم. حتی پیش از عملیات‌ها، مانورهای شبانه برگزار می‌کردیم تا ببینیم در بدترین شرایط، مثلاً تاریکی مطلق، چطور باید مجروح را منتقل کنیم، آن هم بدون این که نور داشته باشیم. در این میان، یک روش خاص و عجیب را از شهید علی احمدی یاد گرفتیم. او جلوی آمبولانس می‌دوید و راننده با دیدن سایه‌ی او مسیر را پیدا می‌کرد. شاید باورنکردنی باشد، اما همین روش در آن شب‌های تاریک، جان خیلی‌ها را نجات داد.

قبل از هر عملیات، همین تکنیک را تمرین می‌کردیم. راننده‌ها را می‌آوردیم، یکی می‌دوید، دیگری پشت سرش می‌آمد. تمرین‌ها جواب داد. دیگر نه تاریکی مطلق، نه گل‌ولای و نه نبود جاده‌ی درست و حسابی، هیچ‌کدام باعث نمی‌شدند که مجروحین را پشت خط جا بگذاریم.

از گروه «آبلیمو» تا تیم‌های ضربت

تأمین نیرو برای بهداری در عملیات‌های گسترده، خودش داستانی طولانی داشت. در استان مازندران، یک ستاد

بعدها برایم تعریف کرد که اهل رامسر است. در آلمان درس پزشکی خوانده و آنجا خانواده داشت. همسر و فرزندانش هنوز در آلمان بودند. یک روز، اتفاقی اخبار جنگ را شنیده بود و دیگر نتوانسته بود آرام بگیرد. وسایلش را جمع کرده، خداحافظی کرده و راهی ایران شده بود. زندگی راحت، آینده‌ی مشخص، خانواده‌ی آن طرف آب؟ هیچ‌کدام برایش مهم نبود. آمده بود تا برای نجات کمک کند. همین.

سرعتی که جان‌ها را نجات می‌داد

یکی از دغدغه‌های اصلی ما در بهداری، رساندن مجروحین به نقطه‌ی درمانی در کوتاه‌ترین زمان ممکن بود. وقتی بررسی کردیم، دیدیم که آمریکایی‌ها در جنگ حدود چهار ساعت زمان می‌برند تا مجروح‌شان را به یک مرکز درمانی مجهز برسانند. برای ما این یعنی فاجعه. اگر قرار بود چهار ساعت صبر کنیم، خیلی از بچه‌هایمان را از دست می‌دادیم. پس تصمیم گرفتیم این زمان را به چیزی بین ۲۰ تا ۳۰ دقیقه برسانیم.

قبل از هر عملیات، همین تکنیک را تمرین می کردیم. راننده ها را می آوردیم، یکی می دوید، دیگری پشت سرش می آمد. تمرین ها جواب داد



«آقا، راه بیفت!» هنوز تماس تمام نشده، ساک هایشان را برمی داشتند و جمع می شدند. با هماهنگی هایی که از قبل انجام داده بودیم، مرخصی و مأموریت شان هم آماده بود، پس هیچ وقت مشکلی برای حضورشان پیش نمی آمد. علاوه بر این، در شهرهای مختلفی مثل بهشهر، گرگان، بابل، آمل، رامسر و تنکابن، تیم های ضربت داشتیم. این تیم ها همیشه آماده بودند که در صورت نیاز، در کوتاه ترین زمان ممکن خودشان را به جبهه برسانند. در تمام عملیات ها، از پرستاران بیمارستان ها هم کمک می گرفتیم. مراکز درمانی موظف بودند با ما همکاری کنند. حتی در پایگاه های سپاه شهرستان ها هم حداقل ۵ تا ۷ نفر نیروی رسمی بهداری داشتیم. در شهرهای بزرگ تر، این تعداد به ۱۲ تا ۲۰ نفر هم می رسید. هر کس که می توانست کمکی بکند، وارد میدان شده بود. جنگ فقط خط مقدم نبود، پشت جبهه هم پر از قهرمان هایی بود که بی ادعا، جان شان را پای نجات دیگران گذاشته بودند.

پشتیبانی امداد و درمان جنگ داشتیم که اول دکتر نوریان مسئولش بود، بعد هم جمشید خزائی. پزشکان طرحی و گروه های بهداشت و درمان را بین مناطق جنگی تقسیم می کردند، اما بسیجی های امدادگر را خود سپاه استان و شهرستان ها تأمین می کردند.

از طریق انجمن اسلامی شهرها و روستاها هم نیرو جذب می کردیم. بچه ها یک دوره ۴۵ روزه کمک های اولیه را در قائم شهر می گذراندند و بعد اعزام می شدند. آموزش شان دست آقای منانی بود که در این کار حسابی مهارت داشت. اما یکی از مهم ترین بخش های تأمین نیرو، تیم های اضطراری مازندران بود؛ یک گروه پزشکی و پیراپزشکی که سه چهار روز قبل از عملیات می آمدند و تا ۲۰ روز بعد از آن در منطقه می ماندند.

اما یکی از خاص ترین گروه هایی که داشتیم، گروهی بود که به اسم «آبلیمو» معروف شد. چرا آبلیمو؟ چون سر تیم شان، آقای حبیب پور، از آبلیمو متنفر بود! همین باعث شد که به شوخی، اسم تیم را بگذارند گروه آبلیمو. این ها آدم های همیشه آماده بودند. کافی بود یک تماس بگیرم و بگویم:



نجات جان و خون از میان آتش

روایت سرهنگ سیپاوشی از روزهای امدادگری در جنگ

نواب تهران شد و بی هیچ تردیدی خودش را برای اعزام به جبهه معرفی کرد؛ آن هم نه به عنوان امدادگر، بلکه پزشک! مشکل اینجا بود که رضایت‌نامه‌ی پدر را نداشت، اما وقتی در آزمون عملی مهارت‌هایش را نشان داد، فرماندهان قانع شدند و اجازه‌ی اعزامش را صادر کردند.

خرداد ۶۰ بود که او را به بهداری رزمی غرب کشور معرفی کردند. از آنجا راهی کرمانشاه شد و بعد از گذراندن چند دوره‌ی دفاعی و نظامی، به‌عنوان امدادگر به پادگان ابوذر در قصر شیرین منتقل شد.

پادگان ابوذر؛ سنگر امدادگران جنگ
پادگان ابوذر پیش از جنگ یک مجموعه‌ی مسکونی نظامی بود؛ پر از خانه‌هایی که

آغاز راه در دل جنگ

سرهنگ ولی کرم سیپاوشی از همان نوجوانی پایش به دنیای امدادگری باز شد؛ آن هم نه در شرایط معمولی، بلکه درست وسط آتش و دود جنگ تحمیلی. فقط ۱۷ سال داشت که کارش را در مناطق جنگی غرب کشور آغاز کرد. قبل از آن، در زادگاهش همدان، مهارت‌هایی مثل تزریق، پانسمان، سرم‌تراپی و حتی جراحی سرپایی را در یک درمانگاه یاد گرفته بود. سال ۵۹ همراه پزشک همان درمانگاه به تهران مهاجرت کرد و کارش را ادامه داد، اما سرنوشت برایش برنامه‌ای دیگر داشت.

وقتی جنگ شروع شد، صدای نیاز به نیرو از رادیو و بلندگوهای خیابانی شنیده می‌شد. او که سرشار از اعتمادبه‌نفس بود، یک روز راهی پایگاه سپاه در چهارراه



وقتی با کمبود آتل مواجه می‌شدیم، از تکه‌های جعبه‌ی مهمات برای آتل‌بندی استفاده می‌کردیم

دچار شکستگی استخوان ران و پارگی شدید فمور شده بود. دیگری ترکشی در قفسه‌ی سینه‌اش فرورفته بود، و سومی از ناحیه‌ی دست آسیب دیده بود. باید تصمیم می‌گرفتم که کدام یک به اقدام اورژانسی‌تری نیاز دارد.

بعد از انجام اقدامات اولیه، مجروحان را به آمبولانس منتقل کردیم و به سمت اورژانس صحرایی راه افتادیم. وقتی رسیدیم، پزشکی که آنجا مستقر بود، بعد از دیدن نحوه‌ی امدادسانی به مجروحین، کنجکاو شده بود که بداند چه کسی این کارها را انجام داده است. او به یکی از ماشین‌های تدارکاتی که از خط مقدم برمی‌گشت، پیغام داد که مرا به عقب بیاورند. وقتی دیدمش، با رضایت لبخندی زد و گفت: «از این به بعد، تو باید در اورژانس صحرایی کار کنی!»

روزگاری محل زندگی خانواده‌های ارتشی بودند. در دل این پادگان، درمانگاه و ستاد پشتیبانی قرار داشت. آن سال‌های اول جنگ، هنوز کمیته‌ها و تیپ‌های جنگی به‌طور کامل شکل نگرفته بودند، اما ژاندارمری گروهان‌هایی را در خط صفر مرزی مستقر کرده بود و با تیم‌های پزشکی، امدادگرها، بهیارها و آمبولانس‌هایش، از مجروحان جنگی پشتیبانی می‌کرد.

پشتیبانی امدادی در میدان جنگ، کاملاً وابسته به شرایط درگیری و میزان آسیب‌پذیری گروهان‌ها بود. پست‌های

امدادی را در فاصله‌ای بین ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ متری خط مقدم مستقر می‌کردند؛ جایی که امدادگران و بهیارها، با جعبه‌های کمک‌های اولیه، تجهیزات امدادی، برانکارد، کوله‌های امدادی و انواع داروهای مسکن، همیشه آماده‌باش بودند. کمی عقب‌تر، بسته به نیاز، در محدوده‌ی پدافندی یک تا چند آمبولانس مستقر می‌شدند و اگر اوضاع وخیم‌تر بود، مجروحان را ۲۰ کیلومتر عقب‌تر به اورژانس‌های صحرایی منتقل می‌کردند. پشت این خط هم، ۶۰ کیلومتر عقب‌تر، بیمارستان‌های مجهز صحرایی قرار داشتند که امکانات جراحی، اتاق عمل و پزشکان متخصص در آن‌ها فراهم بود.

کار من از یکی از همین پست‌های امدادی در خط مقدم شروع شد. آنچه در پادگان آموزشی کرمانشاه یاد گرفته بودم، حالا در میدان واقعی به کارم می‌آمد. یکی از شب‌هایی که هرگز از خاطرم نمی‌رود، شبی بود که از طریق بی‌سیم اعلام کردند یکی از سنگرهای رزمنده‌ها مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته است. دید کافی نداشتیم، اما وقت برای معطلی نبود. با راننده‌ی آمبولانس راه افتادیم و چند دقیقه بعد به کانالی رسیدیم که سه مجروح در آن گیر افتاده بودند.

آن‌ها را به سنگر اول منتقل کردیم تا بتوانم شرایطشان را بررسی کنم. یکی از مجروحین



مرز بین مرگ و زندگی

در جبهه، مجروحان فقط با گلوله و ترکش سر و کار نداشتند. گرم‌زدگی، مسمومیت‌های غذایی، مارگزیدگی و عقرب‌گزیدگی هم جان رزمندگان را تهدید می‌کرد. بهداری رزمی نه‌تنها مسئول درمان مجروحان جنگی بود، بلکه باید بهداشت عمومی، کنترل تغذیه، سم‌پاشی و ضدعفونی آب شرب را هم بر عهده می‌گرفت. در جبوحه‌ی جنگ، رسیدن به‌موقع امدادگر و تریاژ سریع مجروحان، می‌توانست بین مرگ و زندگی تفاوت ایجاد کند. رزمندگان را با خونریزی داخلی تصور کنید؛ کسی که هیچ نشانه‌ی ظاهری از جراحت نداشت، مگر رد پارگی کوچکی روی لباسش. تشخیص سریع و اقدام به‌موقع، تنها چیزی بود که او را از مرگ نجات می‌داد. یا مجروحی که بر اثر ضربه‌ی مغزی بیهوش شده بود و تهوع،

بهداری رزمی نه‌تنها مسئول درمان مجروحان جنگی بود، بلکه باید بهداشت عمومی، کنترل تغذیه، سم‌پاشی و ضدعفونی آب شرب را هم بر عهده می‌گرفت

راه تنفسش را بسته بود. در این شرایط، یک ثانیه هم طلا بود. کوچک‌ترین تأخیر می‌توانست جانشان را بگیرد، همان‌طور که یک امدادسانی سریع می‌توانست معجزه کند.

نبرد با کمبودها

با این‌که در جبهه کمبودی از نظر دارو و تجهیزات اساسی نداشتیم، اما مسئله‌ی نگهداری این اقلام چالش‌برانگیز بود. مثلاً سرم‌هایی که جایگزین خون می‌شد، در دسترس بود، اما یخچال‌های کافی برای نگهداری‌شان وجود نداشت. در این شرایط، چاره‌ای جز خلاقیت و تدبیر نداشتیم. وقتی با کمبود آتل مواجه می‌شدیم، از تکه‌های جعبه‌ی مهمات برای آتل‌بندی استفاده می‌کردیم. اگر آمبولانسی که مجروحان را حمل می‌کرد، مورد اصابت موشک قرار می‌گرفت، چاره‌ای نبود جز این‌که آن‌ها را با ماشین تدارکات که برای آوردن غذا و تسلیحات آمده بود، به اورژانس صحرایی برسانیم. جنگ، جایی برای توقف و درماندگی نداشت. یا راهی پیدا می‌کردیم، یا راهی می‌ساختیم.

پیروزی چیست؟ نجات جان

وقتی حالا به آن روزها فکر می‌کنم، یاد می‌آورم که جنگ تنها با اسلحه و توپ و تانک پیش نمی‌رفت، بلکه با زخم‌هایی که بسته می‌شدند، نفس‌هایی که برمی‌گشتند و امیدی که در دل مجروحان زنده می‌ماند، معنا پیدا می‌کرد. شاید در آن لحظه‌ها وقت فکر کردن نداشتیم، اما امروز که از دور به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که هر زخمی که التیام دادیم، هر رزمندگانی که از مرگ نجات دادیم، خودش یک پیروزی بود. جنگ پایان یافت، اما خاطرات آن روزها، هنوز هم مثل یک آتش زیر خاکستر، در ذهنم شعله می‌کشد.





پیش از

بعد از عملیات موفق طریق القدس، قرار بود فتح المبین درست در پایان سال ۱۳۶۰ اجرا شود. اما عراق بیکار ننشست؛ با یک حمله‌ی سنگین به جزابه، سعی کرد رزمندگان ایران را درگیر و خسته کند. تلفات بالا رفت، تجهیزات آسیب دید و عملیات به تعویق افتاد.

در آن سال‌ها، یکی از اصلی‌ترین مراکز تأمین نیروی بهداری جنگ، بیمارستان نجمیه و منطقه ۱۰ بود. از آنجا، گروهی از کادر درمان، از جمله مدیران، پرستاران و داروسازان، راهی جنوب شدند. داروخین و مقر بهداری، جایی بود که زیر نظر برادر حسین وحدتی، مستقر شدند و آماده‌ی پشتیبانی عملیات بزرگ پیش‌رو بودند.



طوفان

چند روز پیش از آغاز فتح‌المبین، این برادران بین بیمارستان شهید کلانتری و اورژانس‌های خط مقدم تقسیم شدند. اما پیش از رفتن به منطقه، این عکس یادگاری را گرفتند. در تصویر، این رزمندگان در شهر اهواز، درست قبل از اعزام به منطقه عملیاتی، کنار هم ایستاده‌اند: شهید مرتجعی، کاوه، جوزی، اعظمی، شیاپی، محمدخانی و خانه‌زر. لباس‌های خاکی‌شان، چهره‌های مصمم‌شان، و آن نگاه‌هایی که چیزی فراتر از هیجان در آن موج می‌زند، نشان می‌دهد که می‌دانند به کجا می‌روند و چرا. لحظاتی پیش از جاودانگی...



حکایت مردی که چهره را زندگی کرد

شهید منصور عارفیان
از امدادگر ساده تا فرمانده
بهداری قرارگاه حمزه

در دوره مسئولیتیم در قرارگاه حمزه، چهار جانشین مختلف داشتیم و یکی از آن‌ها عارفیان بود. مردی که تا آخرین لحظه، بی هیچ ادعایی، در سخت‌ترین شرایط ماند و جنگید؛ تا روزی که در عملیات والفجر ۹ به شهادت رسید

لباس خاکی‌شان را به خون زخمی‌ها آغشته می‌کردند و با دست‌هایشان زندگی را به رزمندگان برمی‌گرداندند.

یاران از منصور می‌گویند سردار صدری

ما در کردستان دو دسته نیرو داشتیم؛ یک عده از کادر

اسفند ۱۳۳۸ بود که در یکی از خانه‌های معمولی اصفهان، کودکی چشم به دنیا باز کرد که بعدها قرار بود نامش در تاریخ جنگ ماندگار شود؛ منصور عارفیان. در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شد، مثل همه‌ی بچه‌های آن زمان، مدرسه رفت و درس خواند. اما وقتی جنگ شروع شد، دفتر و کتاب را کنار گذاشت و راهی جبهه شد.

اولین مأموریتش در لشکر امام حسین (ع) بود، جایی که کارش امدادگری بود. اما این فقط آغاز راه بود. مدتی بعد، سر از کردستان درآورد؛ همان خطه‌ی پرماجری که خون بسیاری از بهترین‌ها را به خود دیده است. اول در بخش فرهنگی جهاد سازندگی کار کرد، اما چیزی نگذشت که به سپاه پاسداران پیوست و به بهداری رزمی رفت.

رفت بوکان، شد امدادگر. اما چیزی در وجودش بود که باعث می‌شد به سرعت پیشرفت کند. مسئولان می‌دیدند که این جوان نه فقط بلد است زخمی‌ها را نجات دهد، بلکه خوب می‌تواند کارها را مدیریت کند. پس کم‌کم مسئولیت‌های بیشتری به او دادند: مدیر داخلی، مسئول اعزام نیرو، و در نهایت مسئول بهداری قرارگاه تاکتیکی حمزه در محور بانه‌سردشت. عملیات والفجر ۴ نقطه‌ی عطفی در زندگی‌اش بود.

در این عملیات، او مسئول بهداری قرارگاه تاکتیکی حمزه بود. بعد از این عملیات، یک گام دیگر هم جلو رفت و شد جانشین بهداری قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع).

سال ۱۳۶۴، فرصت سفر حج برایش فراهم شد. برای او حج فقط یک زیارت ساده نبود. حتی در مکه هم به فکر دیگران بود و در کنار هیئت پزشکی، در خدمت زائران قرار گرفت. حاج منصور در عملیات‌های زیادی شرکت کرد؛ بیت المقدس، والفجر مقدماتی، والفجر ۴، قادر، بعثت، هجرت، انصارالله، والفجر ۹ و... نامش همیشه در میان نیروهایی بود که در خط مقدم برای نجات جان رزمندگان تلاش می‌کردند.

او یکی از آن مردانی بود که اگر نبودند، جنگ جور دیگری رقم می‌خورد. یکی از همان قهرمان‌هایی که بدون ادعا،

رسمی که با عشق و علاقه کار می‌کردند، مثل شهید عارفیان، صمدی، مؤذنی و مسائلی. عده‌ای هم داوطلبانه آمدند، همان سربازهای اول سپاه که با جان و دل در کنار پاسداران ایستادند. شرایط ما سخت بود، اما شرایط آنها سخت‌تر. در سقز، مهاباد و سردشت اوضاع از همیشه پیچیده‌تر بود، اما انگیزه‌ها آن قدر قوی بود که سختی‌ها را کنار می‌زد. من هرگز از منصور عارفیان نشنیدم که بگوید: «من را آنجا نفرستید!» همیشه آماده بود، همیشه پای کار. در دوره مسئولیتیم در قرارگاه حمزه، چهار جانشین مختلف داشتیم و یکی از آن‌ها عارفیان بود. مردی که تا آخرین لحظه، بی هیچ ادعایی، در سخت‌ترین شرایط ماند و جنگید؛ تا روزی که در عملیات والفجر ۹ به شهادت رسید.

گفتم: منصور! چطوری؟ گفتم نرو، برای چی رفتی؟ نگاهم کرد، با صدایی آرام و اما محکم گفت: اسم من منصور نیست. اسم من حسین است



سردار فتحیان

اسفندماه سال ۱۳۶۴، داغ‌های سنگینی بر دل بهداری جنگ گذاشت؛ یکی از آن‌ها شهادت حاج منصور عارفیان بود. جانشین بهداری قرارگاه حمزه سیدالشهدا، مردی که همه کارها روی دوشش بود. نجیب، خوش‌فکر، پیگیر و پرتلاش، او نه فقط مسئولیت‌های سنگین را برعهده داشت، بلکه با جان و دل برای مجروحین می‌دوید. همه از شجاعت و اخلاصش می‌گفتند. هیچ‌کس شک نداشت که او فقط برای یاری دین خدا در جبهه است. صبح ۱۰ اسفند ۱۳۶۴، در حالی که برای سرکشی از مجروحین در ارتفاعات لری، می‌یوان در حرکت بود، ترکش خمپاره‌ای پیکرش را نشانه گرفت و به وصال یار شتافت.

سردار احدی، مسئول بهداری قرارگاه نجف

والفجر ۹ فقط جنگ با دشمن نبود، جنگ با برف، یخ، زمین‌های پر از مین و سرمای استخوان‌سوز هم بود. اما با همه این سختی‌ها، بهداری درخشان‌ترین عملکرد را

برادر اکبر صمدی مسئول بهداری تیپ قدس بود و عارفیان، جانشینش. در عملیات والفتح که در غرب سردشت برنامه‌ریزی شده بود، تصمیم گرفتیم یک بیمارستان با اتاق عمل راه بیندازیم. مسئولیت این کار بر دوش عارفیان افتاد.

منتظر عملیات بودیم. یک شب در مقر شهید آزادی، نشسته بودیم که منصور آمد و گفت: دیشب غلتکی که کف بیمارستان بوده، یک متر فرو رفته توی خاک.

فهمیدیم خطر رانش زمین جدی است. به او گفتم: همین حالا بیمارستان را تخلیه کن! وسایل، افراد، همه را ببر بیرون!

منصور وقت را تلف نکرد. چند ساعت بعد، رانش زمین کل بیمارستان را بلعید. اگر همان لحظه تخلیه نکرده بود، معلوم نبود چند نفر دیگر باید شهید می‌شدند. این فقط یک نمونه از هوشمندی و تصمیم‌گیری‌های به‌موقع منصور عارفیان بود.

وِستام

من بنوبه خفته هزاران مرتبه خوارا شکر
می کنم که مراد این راه قرار داده، خدای
ما کرده برای من عزاداری تکبیر سخی
نمایید که دیگر مادران و پدران شهید ارادگی
داده البتہ از خدای خواهم که به همدان
و مادران شهید اصبر و استقامت الهی را
ارزانی دارد چون در مکتب ما آه و ناله
معوق ندارد از مشا و دوستان می خواهم
با مادی مرا تسلیع کنید تا بروم ساد
گردد من کو حکیر از آنم که رضیت کنم
و کی شمارا به خدای بکننا نماز نان
را از اموش تکبیر که بلندترین فریاد است

(۱۲)

وِستام

در پیش خداوند، نماز بار جمعه این
نمازهای دشمن شکن و مغرور و موافق
دستهای کثیف استعمار و استثمار باشد
که شمارا در سرنگرد چه از قط مادی و
چه از قط معنوی اسلام را مکتب خود و
قرآن را یاد و حقیقت را در هر خود
بهداند.
اما رادعا کنید اما رادعا کنید
اما رادعا کنید
خدایا، خدا یا، تا انقلاب مهدی
خیزی را بنگهدار.
اگر عمر ما بکاهد و بر عمر او بیفزاید

والسلام. ۶۱، ۲، ۱۳
شماره ۱۳ / سال ۷ / زمستان ۱۴۰۳

داشت. نیروهای امدادی کاری کردند که این عملیات یکی از موفق ترین عملیات های امداد و نجات جنگ باشد. شب قبل از شهادت، حاج منصور آمد پیش ما. در بالای ارتفاع، کنار بیمارستان، زیر یک درخت بلوط، چادری زده بودم و معمولاً سعی می کردم کسی آنجا نیاید، خلوت باشد تا کارهایم را انجام دهم. اما او آمد. گفت: می خواهم امشب پیش شما بمانم. و ماند. اما تا صبح چشم روی هم نگذاشت، ما را هم نگذاشت که بخوابیم. با هم نماز خواندیم، صبحانه خوردیم، بعد گفت می خواهم بروم خط مقدم. گفتم: برو، ولی مراقب باش. دو نفر از بچه ها، از جمله محسن عابدی، همراهش رفتند. چند ساعت بعد، وقتی به بیمارستان آمدم، دیدم او را آورده اند؛ زخمی و روی برانکارد افتاده بود. رفتم بالای سرش، سرش ترکش خورده بود، اما هنوز هوشیار بود. گفتم: منصور! چطوری؟ گفتم نرو، برای چی رفتی؟ نگاهم کرد، با صدایی آرام و اما محکم گفت: اسم من منصور

نیست. اسم من حسین است. فکر کردم هوشیاری اش را از دست داده، شاید دچار شوک شده، شاید هذیان می گوید. دوباره پرسیدم: منصور، چرا این را می گویی؟ باز هم جواب داد: اسم من حسین است. یادم افتاد که خیلی از شهدا نام کنیه شان حسین بود. اما او در آن لحظه، با تمام آگاهی، این جمله را گفت. شاید خودش می دانست که رفتنی است. دکتر کلانتری بالای سرش آمد. با تمام توان سعی کردیم نجاتش بدهیم، او را فوراً به سنجندج منتقل کردیم، که جراح مغز و اعصاب حضور داشت. اما دیگر تقدیر این بود که منصور، یا بهتر بگویم، حسین، پرواز کند. و رفت... اما یادش، اخلاصش و آن شب بیداری اش زیر درخت بلوط، همیشه با ما ماند.



جراح برجسته‌ای که در دوران جنگ در خط مقدم ایستان

زندگی و خاطرات
دکتر منوچهر دواپی
استاد جراحی
و پیشکسوت بهداری رزمی
از دفاع مقدس

«راجستر» نیویورک گذراند و به عنوان رزیدنت نمونه سال شناخته شد. بعد از آن به کانادا رفت و فوق تخصص جراحی اطفال را از دانشگاه «مانی توبا» گرفت و تحصیلاتش را در دانشگاه «جانز هاپکینز» به پایان رساند.

نه سال بعد، در حالی که تهران امکانات فراوانی برای او فراهم کرده بود، به اهواز رفت و به توسعه دانشگاه جندی شاپور اهواز کمک کرد. در دوران جنگ تحمیلی نیز هیچگاه بیمارستان‌های صحرایی را ترک نکرد و به عنوان جراح در خط مقدم خدمت کرد. گفته می‌شود که در یکی از عملیات‌ها که تعداد زیادی مجروح به بیمارستان آورده شدند، ساعت‌ها بدون وقفه جراحی کرد و تنها وقتی از شدت خستگی درخواست پنج دقیقه استراحت کرد که دست‌های استریل شده‌اش را بالا گرفت و چشمانش را بست، سپس دوباره به سر کار برگشت.

دکتر دواپی مؤسس بیمارستان امام حسین (ع) تهران و عضو هیئت مؤسس انجمن سرطان ایران است. او همچنین در زمینه‌های آموزشی و مدیریتی نقش‌های بسیاری ایفا کرده، از جمله ریاست دانشکده پزشکی و معاونت پژوهشی دانشگاه جندی شاپور اهواز. از ابتکارات او می‌توان به پایه‌گذاری تریاژ برای مجروحان جنگ، ابداع تکنیک جراحی بازسازی آنورکتوم با گلوئتوپلاستی و پایه‌گذاری جراحی معده برای

درمان چاقی اشاره کرد.
گوشه‌هایی از زندگی
و کار دکتر دواپی
پیش از جنگ
و در زمان
جنگ را

دکتر منوچهر دواپی، یکی از شناخته‌شده‌ترین جراحان معاصر ایران، نه تنها در حرفه‌اش بلکه در رفتار و شخصیتش نیز ماندگار است. از لبخند ملایم و نگاه مهربان او که در دلش ردی از معصومیت دارد تا تواضعی که باعث محبوبیتش میان بیماران و همکاران شده، همه ویژگی‌هایی هستند که او را به انسانی برجسته بدل کرده‌اند. دکتر دواپی در سال ۱۳۱۵ در تهران به دنیا آمد، در خانواده‌ای با زمینه علمی که پدرش داروساز معروفی بود. از همان ابتدا در کنکور پزشکی دانشگاه تهران رتبه عالی را کسب کرد و پس از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۳۴۰ برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت. در آنجا دوره جراحی عمومی را در دانشگاه



می خوانید.

بازگشت به ایران و ماندن در وطن

من و همسر من هیچ وقت به ماندن و اقامت در خارج فکر نکردیم. وقتی برگشتیم، خیلی خوشحال بودیم. در آمریکا و کانادا دعوت به کار شده بودم ولی زندگی در ایران برایم ارزشمندتر بود. آنجا به من نیاز نداشتند ولی در ایران مردم شرایط بهداشتی و درمانی مناسبی نداشتند و در ایران به تخصصم نیاز بود. من هم دوست داشتم جایی باشم که حضورم مفید باشد. بنابراین در سال ۱۳۴۷ پس از پایان دوره‌های تخصصی به ایران برگشتم.

مهاجرت به خوزستان

مدت کوتاهی در تهران مشغول کار بودم تا اینکه باخبر شدم دانشگاهی به نام جندی شاپور اهواز در حال بازسازی است. بعضی از دوستان قدیمی که با هم در دوره‌ی پزشکی عمومی همکلاس بودیم و در دانشگاه جندی شاپور اهواز مشغول کار شده بودند، تشویقم می کردند به آنها پیوندم. من هم علاقه داشتم کاری تأثیرگذار انجام بدهم بنابراین با دوستانم که در دانشگاه جندی شاپور بودند، مشورت کردم و مشتاق شدم که از نزدیک اوضاع این دانشگاه را بررسی کنم. آن زمان دانشکده‌ی پزشکی انگشت شمار بود و راه اندازی یک دانشگاه جدید برایم جذابیت داشت. استادان و رئیس دانشگاه هم ترغیبم می کردند. این شد که به خوزستان رفتم.

در پناه خاک دامن گیر خوزستان

در آن دوران دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه جندی شاپور در حال شکل گرفتن بود. اوایل فکر می کردم مدت کوتاهی آنجا خواهم ماند اما هفده سال در این دانشگاه ماندم. از استادیاری شروع کردم تا به ریاست دانشگاه ختم شد. سمت‌های دانشگاهی را به تدریج و پله پله کسب کردم و گذراندم: مدیریت گروه جراحی، معاونت دانشکده‌ی پزشکی، ریاست دانشکده‌ی پزشکی و معاونت پژوهشی دانشگاه و پس از انقلاب با حکم وزیر علوم و آموزش عالی وقت، سرپرستی دانشگاه جندی شاپور را به عهده گرفتم و آنچه در توان داشتم، برای پیشرفت این دانشگاه انجام دادم. آن زمان دانشگاه جندی شاپور علاوه بر هفده دانشکده در اهواز، شاخه‌هایی در خرمشهر، دزفول، ناحیه‌ی ملائانی و خرم آباد داشت و بیمارستان‌های شهدای تجریش و فیروزگر تهران هم از نظر آموزشی به دانشگاه اهواز وابسته بودند.



در جبهه‌ی میهن در مرز و در دانشگاه

من عاشق دانشگاه جندی شاپور بودم. علاوه بر این، احساس مسئولیتی در قبال کشور داشتم که باعث می شد ترک جبهه‌ی جنوب در آن مقطع تأثیرگذار و حساس به نظرم بی انصافی باشد. بنابراین همان جا ماندم. بهترین قسمت زندگی‌ام را همان دورانی می دانم که به مجروحان جنگی کمک می کردم، به افرادی که با نهایت ایثار، به عشق دفاع از کشور و آرمان‌هایشان، جانشان را کف دست گرفته راهی جبهه‌ها شده بودند. یادم می آید یک بار تا سه روز در اتاق عمل بودم. اهالی روستایی که آنجا مستقر شده بودیم، برایمان با محبت غذا می آوردند و با اصرار از ما می خواستند که کمی استراحت

من عاشق دانشگاه جندی شاپور بودم. علاوه بر این، احساس مسئولیتی در قبال کشور داشتم که باعث می‌شد ترک جبهه‌ی جنوب در آن مقطع تأثیرگذار و حساس به نظرم بی‌انصافی باشد. بنابراین همان‌جا ماندم

است. دلمان خون بود ولی وظیفه ایجاب می‌کرد که به جای غصه خوردن، با تمام قوا برای نجات جان مجروحان کار کنیم.

اندوه، بسیار و فرصت برای اشک ریختن، کم

یادم است زمانی چند روز حملات متوقف شد، اما بعد از آن چند روز آرامش، عراق با پانصد گلوله‌ی توپ دوربرد اهواز را بمباران کرد. پنجاه توپ به بیمارستان «گلستان» برخورد کرد. در آن حملات یکی از کارکنان خدماتی بیمارستان که اهل شهر اهواز بود، بنا بر ضرورتی مجبور شد به یکی از معدود مغازه‌هایی که در اهواز هنوز باز بود، برود. متأسفانه همان موقع با اصابت توپ سر از پیکرش کاملاً جدا شد. من آن جوان دوست‌داشتنی و مهربان را از نزدیک می‌شناختم و بعد شهادتش بسیار اشک ریختم. می‌گفتم لعنت بر بانیان جنگ و مهاجمانی که به ایران عزیز یورش آورده‌اند و مردم مظلوم را به خاک و خون می‌کشند.

جنگ برای بقا

جنگ همیشه مذموم است مگر برای دفاع اما به هر حال هر جنگی چه مشروع و چه غیرمشروع باعث یک جهش قابل توجه در دانش پزشکی می‌شود و جنگ ایران و عراق هم همین تأثیر را داشت. از طرفی در جنگ ایران و عراق مصلحت‌اندیشی وجود نداشت و همه خود را جزو بدنه‌ی یک ملت واحد می‌دانستند بنابراین در آن دوران اخلاق هم نقش پررنگ‌تری پیدا کرده بود. پزشکی ایران از دوران جنگ سربلند بیرون آمد اما در ادامه از انتشار تجربیات غفلت کردیم.

پزشکی در جنگ

ما اول در بیمارستان گلستان اهواز بودیم تا اینکه وضعیت بحرانی شد و بیمارستان در معرض بمباران‌های شدید قرار گرفت. ارتش اعلام کرد که بیمارستان دیگر امن نیست و باید به محل دیگری نقل مکان کنیم. ما «هتل نادری» را که در خیابان امام خمینی (ره) قرار داشت، به عنوان مرکز درمانی انتخاب کردیم. ساختمان هتل با گونی‌های شن و



کنیم اما ما حتی فرصت نمی‌کردیم که غذا بخوریم. سه روز واقعاً آغراق نیست، عین واقعیت است. سه شبانه‌روز مدام جراحی داشتم با کمترین استراحت بین دو عمل.

در آن مدت شاهد زجر و غم مردم جنوب بودیم. صحنه‌هایی را دیدیم که واقعاً ناراحت‌کننده بود؛ دخترک زیبایی را آورده بودند که بر اثر اصابت خمپاره نصف صورتش رفته بود اما همچنان نفس می‌کشید یا خانم جوانی که باردار بود و ترکش شکمش را دریده و جنین معصومش شهید شده بود. دیدن این وقایع تکان‌دهنده به وجدانم اجازه نمی‌داد به برگشت فکر کنم. گاهی کسانی که همراهم بودند به قدری منقلب می‌شدند که گریه می‌کردند. بهشان می‌گفتم الان وقت گریه نیست، باید برای نجات اقدام کنیم، وقت برای گریه بسیار

این یک لطف از جانب خداوند است که هر زمان با کسی روبه‌رو می‌شوم، محبت او را در دل می‌پذیرم و از صمیم قلب به انسان‌ها عشق می‌ورزم. باور دارم که اگر کسی را دوست داشته باشید، او نیز شما را دوست خواهد داشت.

دارند؛ هم از نظر نوع امکانات و خدماتی که عرضه می‌کنند و هم از نظر ماهیت و کاربرد. این بیمارستان‌ها باید بتوانند به مجروحان خدمات مناسب و فوری بدهند. در بیمارستان‌های معمولی هر مریض سر فرصت و با نوبت مراجعه می‌کند اما در بیمارستان‌های جنگی ممکن است تا دو روز اصلاً مجروحی نباشد و بعد یکباره سیل عظیمی از مجروح همزمان برای مداوا از راه برسد. یک روزی در یکی از این بیمارستان‌های صحرایی مشغول کار بودم که عده‌ای مجروح آوردند. معلوم شد جزو ستاد فرماندهی جنگ‌های نامنظم و پارتیزان هستند. فرمانده‌شان دکتر چمران بود. دکتر چمران اول خودش را معرفی نکرد و با وجود اینکه جراحت داشت، شخصاً

ماسه محکم شد و ما کار درمان را آنجا ادامه دادیم. «هتل آستوریا» یا «پارس» هم به عنوان محل دوم در نظر گرفته شد. بیمارستان جندی شاپور هم در خیابان بیست و چهار متری فعال بود.

حملات هوایی همیشگی و مداوم نبود. ناگهان اتفاق می‌افتاد و ناگهان تعداد بسیار زیادی مجروح از خط مقدم به بیمارستان‌ها منتقل می‌شدند. امکانات محدود بود، در بیمارستان‌ها فقط سه یا چهار اتاق عمل وجود داشت و مجروحان مجبور می‌شدند منتظر بمانند تا نوبتشان بشود اما در آن وضع روحیه‌ی بانشاط و معنوی داشتند و احساس موفقیت و پیروزی می‌کردند. اینکه ما در جنگ تحمیلی از حزب رذل بعث عراق شکست نخوردیم، خون پاک و لب خندان همین رزمندگان بود.

درس‌هایی از جبهه

زمان جنگ وقتی یک‌دفعه با تعداد زیادی مجروح مواجه می‌شدیم، با وجود فشار کار و دشواری‌های رسیدگی به آنها، اخلاق و خصلت‌های پاک انسانی‌شان از دید ما پنهان نمی‌ماند. می‌دیدم که رزمنده‌ای که دو بار در جبهه حضور پیدا کرده و یک پایش را از دست داده و یک دستش هم از کار افتاده، باز اصرار می‌کند که به جبهه برگردد. متأسفانه نتوانستیم این صفات را نگه داریم و حالا در جامعه‌ای هستیم که دروغ در آن زیاد شده است. قبل از جنگ و در اوایل انقلاب بعضی از مردم سهمیه‌ی نفتشان را به دیگران می‌دادند و از این کار قلباً خوشحال بودند. چون فکر می‌کردند زمانی لذت حقیقی را درک می‌کنند که نه تنها حق کسی را پایمال نکنیم، بلکه تا حدی از حق خودشان هم بگذرند.

یادی از شهید چمران

شهید چمران دو بار مجروح شد. بار اول جراحات شدید داشت اما بهبود پیدا کرد. بار دوم اما به علت صدمه‌ی شدید مغزی به شهادت رسید. خاطره‌ای از دفعه‌ی اولی که مجروح شد به یاد دارم: بیمارستان‌های صحرایی با بیمارستان‌هایی که در شهرها بیماران را پذیرش می‌کنند، تفاوت‌های اساسی



به امور مجروحان دیگر رسیدگی می‌کرد. البته چون مدتی وزیر دفاع بود، شخصیت شناخته‌شده‌ای محسوب می‌شد اما آن موقع به قدری گرد و غبار روی چهره‌اش نشسته بود که در نگاه اول قابل شناسایی نبود. ما مجروحان را به نوبت و بر حسب شدت جراحاتی که داشتند، به اتاق‌های جراحی محدود بیمارستان صحرایی منتقل کردیم. دکتر چمران تأکید داشت که حتماً اول به وضعیت هم‌زمانش رسیدگی شود و خودش آخرین نفری باشد که مداوا می‌شود. بالاخره بعد از همه‌ی مجروحانی که به عمل فوری نیاز داشتند، او را جراحی کردیم.

هر اتاق عمل صحرایی، دو تخت داشت و متخصص بیهوشی

بین اتاق‌های عمل دائم در رفت‌وآمد بود. برای دکتر چمران نه دستگاه بیهوشی داشتیم و نه در آن بلوا به متخصص بیهوشی دسترسی داشتیم. زخم شدیدی در ران چپش بود و ما مانده بودیم که چه کنیم. زخم‌هایی که در میدان جنگ ایجاد می‌شوند، بسیار آلوده‌اند و معمولاً خاک محل زخم را به سرعت عفونی می‌کند. با همکاران مشغول کار شدیم و خونریزی را بند آوردیم تا بعد شکستگی استخوان را درمان کنیم. در آن وضع دکتر چمران با آن صلابت و معنویتی که داشت، مرتب از ما تشکر می‌کرد و لبخند می‌زد. برای من جالب بود که در آن وضع لبخند از لبش دور نمی‌شد.

در حال عمل، گاهی سرکشی می‌کردم و حالش را جویا می‌شدم. جوابش یکی بود: «شما کارتان را انجام بدهید و من هم مشغول کار خودم هستم.» خوب که دقت کردم، متوجه شدم منظورش از کار خودم، ذکرها و دعاهایی است که نجوا می‌کرد. دکتر چمران با حداقل بی‌حسی و بیهوشی آن عمل را پشت سر گذاشت و شخصیت قدرتمندش همه‌ی ما را به تحسین واداشته بود.

مشقت‌ها و محدودیت‌ها

در بیمارستان‌های صحرایی، هرچه دارو، تجهیزات و نیروی انسانی بیشتری در دسترس بود، کیفیت درمان بالاتر می‌رفت. ما مجروحان را بر اساس شدت جراحات تریاژ می‌کردیم؛ آن‌هایی که وضعیت وخیم‌تری داشتند، سریع‌تر به اتاق عمل منتقل می‌شدند. جالب اینجا بود که بیشتر مجروحان، حتی در بدترین شرایط، حاضر نبودند برای درمان خودشان را در اولویت بگذارند و سعی می‌کردند آخرین نفری باشند که رسیدگی می‌شود.

با شروع جنگ، اوضاع برای همه سخت و دردناک شد. بمباران‌ها جان بسیاری را می‌گرفت و تعداد مجروحان روز به روز بیشتر می‌شد. حملات سنگین روحیه‌ی مردم و حتی کادر درمان را تحت تأثیر قرار می‌داد، اما واقعاً فرصتی برای تسلیم شدن و زانوی غم بغل گرفتن نبود. ما باید با تمام توان، بدون لحظه‌ای درنگ، به درمان مجروحان جنگی می‌پرداختیم.

آن روزها تیم‌های جراحی مجهز و کاملاً آماده برای شرایط جنگی در اختیار نداشتیم. اما در کنار رزمندگانی که با تمام وجود از کشور دفاع می‌کردند، ما هم مشغول مداوای مجروحان بودیم. بیمارستان‌های صحرایی، تبدیل به یک اورژانس تمام‌عیار شده بودند که نیازمند اجرای اصول دقیق طب رزمی بود.



کثرت مجروحان و مدیریت درمان

در شرایطی که تعداد مصدومان زیاد است، باید مراکزی ویژه برای رسیدگی به آن‌ها در نظر گرفته شود. در نزدیکی جبهه، بیمارستان‌های صحرایی بر اساس نیاز احداث می‌شدند؛ گاهی در دل کوه، گاهی در سوله‌هایی که روی زمین تعبیه شده بودند. این مراکز، نقش حیاتی در ارائه کمک‌های اولیه به مجروحان داشتند تا بعد از تثبیت وضعیت، به بیمارستان‌های اصلی در شهرها منتقل شوند.

اما درمان مجروحان جنگی با درمان بیماران عادی در زمان صلح، تفاوت‌های اساسی دارد. صدمات گسترده‌ی ناشی از تروما، شرایط خاصی را ایجاد می‌کند که نیازمند یک نظام درمانی مستحکم و تعریف‌شده است. در حوادثی با تعداد زیاد مجروحان - چه در جنگ، چه در بلایای طبیعی - هیچ سیستم درمانی از پیش برای رسیدگی به چنین حجمی از بیماران آمادگی کامل ندارد. بنابراین، ایجاد نظم و سازماندهی ضروری است.

در چنین شرایطی، همه‌ی نیروها و امکانات باید تحت یک فرماندهی واحد عمل کنند تا روند درمان اولویت‌بندی شود. این همان مفهوم «تریاژ» است؛ یعنی دسته‌بندی مجروحان بر اساس شدت جراحات و تعیین اولویت درمان. من این سیستم را در اهواز اجرا کردم تا درمان با بیشترین دقت و کمترین اتلاف وقت انجام شود.

چگونگی اجرای تریاژ

برای اولویت‌بندی درمان، از یک سیستم علامت‌گذاری ساده اما مؤثر استفاده می‌کردیم. با ماژیک، روی پیشانی مجروحان علامت‌هایی می‌گذاشتیم تا مشخص شود چه کسی باید زودتر تحت درمان قرار گیرد.

مجروحانی که در وضعیت بحرانی بودند - مانند کسانی که دچار ضربه مغزی یا آسیب شدید قلبی شده بودند و احتمال زنده ماندنشان کم بود - با ماژیک مشکی علامت‌گذاری می‌شدند.

کسانی که جراحات سنگین اما قابل درمان داشتند و نیاز به مداخله‌ی فوری داشتند، ماژیک قرمز دریافت می‌کردند و باید ظرف یکی، دو ساعت تحت عمل جراحی قرار می‌گرفتند.

مجروحانی که وضعیت‌شان نسبتاً پایدار بود و می‌توانستند مدت بیشتری منتظر بمانند تا گروه دوم تحت درمان قرار بگیرد، با ماژیک سبز مشخص می‌شدند.

کسانی که فقط به مراقبت‌های اولیه نیاز داشتند، به مساجد

یا نقاهتگاه‌ها منتقل می‌شدند تا فضای بیمارستان‌های صحرایی برای موارد حادث‌تر خالی بماند.

این فرآیند ساده به نظر می‌رسید، اما در واقعیت، تصمیم‌گیری در لحظاتی که هر ثانیه‌اش می‌توانست سرنوشت یک نفر را تعیین کند، به مهارت، دقت و قدرت تصمیم‌گیری بالایی نیاز داشت. لحظه‌ای تردید یا اشتباه، می‌توانست جان یک انسان را از بین ببرد.

ثبت تجربیات ارزشمند

با توجه به تجربیاتی که در طول جنگ به دست آورده بودم، تصمیم گرفتم آن‌ها را ثبت و منتشر کنم. چند مقاله نوشتم که در مجلات پزشکی آن دوران، از جمله مجله نظام پزشکی، منتشر شد. برخی از این مقالات بعدها به عنوان بخشی از متون درسی دانشجویان پزشکی مورد استفاده قرار گرفت.

دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی یکی از اولین مراکزی بود که این مقالات را به عنوان دو واحد درسی ارائه کرد. با گذشت زمان، این مطالب چنان تأثیرگذار و فراگیر شدند که به عنوان محتوای استاندارد در آموزش پزشکی کشور تدریس می‌شوند.

کتابی برای انتقال تجربه

علاوه بر مقالات، یک کتابچه‌ی راهنما در قطع جیبی نوشتم که به روش‌های برخورد با انواع جراحات جنگی اختصاص داشت. این کتابچه، که در اختیار پزشکان حاضر در جبهه قرار می‌گرفت، دستورالعمل‌های دقیقی درباره دسته‌بندی و درمان مجروحان ارائه می‌داد.

در این راهنما توضیح داده شده بود که در اولویت‌بندی درمان، چه عواملی باید مدنظر قرار گیرد. به عنوان مثال، مجروحانی که دچار خونریزی بودند، در اولویت قرار می‌گرفتند، اما حتی در همین دسته هم میزان شدت خونریزی تعیین‌کننده بود. این دستورالعمل‌ها، که بر اساس تجربه‌ی عملی و یافته‌های علمی تدوین شده بود، نه تنها در زمان جنگ، بلکه در شرایط بحران‌های دیگر مانند بلایای طبیعی نیز کاربرد داشت.

من پیش از جنگ، عضو انجمن International Society of Disaster Medicine (انجمن جهانی پزشکی سوانح) در سوئیس بودم. در جریان جنگ، بیش از پیش متوجه اهمیت چنین انجمن‌هایی شدم. بر همین اساس، با استفاده از اطلاعات این انجمن و تجربیات شخصی خود، این کتابچه را تألیف کردم تا بتواند در شرایط بحرانی، راهنمای پزشکان و کادر درمانی باشد.

در کسوت استادی

هفده سال در دانشگاه جندی شاپور تدریس کردم و سپس هفده سال دیگر در دانشگاه شهید بهشتی تهران به عنوان مدیر گروه مشغول به کار بودم. همیشه نسبت به دانشگاه جندی شاپور احساس علاقه و عشق خاصی داشتم، اما پس از پایان هفدهمین سال حضورم در اهواز، دو اتفاق بزرگ و تلخ رخ داد که مرا مجبور به بازگشت به تهران کرد. اولین و مهم ترین دلیل، فوت برادرم بود. چون

برای اولویت بندی درمان، از یک سیستم علامت گذاری ساده اما مؤثر استفاده می کردیم. با مازیک، روی پیشانی مجروحان علامت هایی می گذاشتیم تا مشخص شود چه کسی باید زودتر تحت درمان قرار گیرد

لذت از کار خیر

من به شدت معتقدم که انجام کارهای خیر و خدمت به



چند سال پیش پدرم را هم از دست داده بودم، مجبور شدم به منظور رسیدگی به امور خانواده و حمایت از آن ها، به تهران بازگردم. دومین دلیل هم این بود که جبهه های جنگ از اهواز دور شده بودند و دیگر نیازی نمی دیدم که در آنجا بمانم. نیروهای تازه نفس و جوان تری که از من جلوتر بودند، در خطوط مقدم جبهه مشغول کمک به مجروحان و مردم بودند.

انسان ها، شادی و آرامش بی نظیری را به همراه دارد. درست است که کمک به رفع دردها و مشکلات دیگران، فرد را تحت تأثیر قرار می دهد، اما در عین حال، پس از خدمت و کمک به دیگران، احساس شادی معنوی در درون انسان ایجاد می شود. این نوع شادی، چیزی است که هیچ شادی دیگری نمی تواند با آن مقایسه شود و این حقیقتاً هدیه ای از سوی خداوند است.

انعکاس پیدا می‌کند. مهربانی و رفتار محترمانه، دو ویژگی اخلاقی هستند که خداوند به من عطا کرده است.

در نگاه اول، ممکن است شخصیت جراحان مغرور و خشک به نظر برسد؛ کسانی که معمولاً آمرانه صحبت می‌کنند و احساسات در آن‌ها جایی ندارد، اما من همیشه سعی کرده‌ام با محبت و ملاحظت با دیگران رفتار کنم. البته در کار درمان و تربیت بسیار جدی و پیگیر هستم. همیشه با دانشجویان به گونه‌ای برخورد می‌کردم که انگار فرزند خودم هستند و برایشان دل می‌سوزاندم. در حقیقت، رابطه‌ای عاطفی و دوطرفه بین من و همکاران و دانشجویانم وجود داشت.

من تمام انسان‌ها و تمام دنیا را دوست دارم، زیرا معتقدم همه چیز نشانه‌ای از وجود خداوند است و هر چیزی که از سوی خداوند باشد، قابل محبت و دوست داشتن است. عشق و محبت ودیعه‌ای الهی است که باید آن را حفظ کرد و زنده نگه داشت. اگر زیاده‌خواهی‌ها و خواسته‌های غیرمنطقی را کنار بگذاریم، زندگی مان راحت‌تر و دوست‌داشتنی‌تر خواهد بود.

اگر انسان‌ها هدفی معنوی برای زندگی خود در نظر بگیرند و در جهت آن حرکت کنند، سلامت معنوی بزرگترین و اولین پاداشی خواهد بود که دریافت می‌کنند. اما اگر انسان هدفی ارزشمند نداشته باشد و زندگی‌اش را از هر هدف و جهت باشد، زندگی‌اش به سمت یکنواختی و ملالت پیش می‌رود. در چنین شرایطی، افسردگی به عنوان یک بیماری مادر به سراغ فرد می‌آید. افسردگی مادر تمام بیماری‌ها است؛ زیرا سیستم دفاعی بدن را تضعیف کرده و زمینه‌ساز بروز انواع بیماری‌های جسمی می‌شود.

عشق به انسان‌ها

این یک لطف از جانب خداوند است که هر زمان با کسی روبه‌رو می‌شوم، محبت او را در دل می‌پذیرم و از صمیم قلب به انسان‌ها عشق می‌ورزم. باور دارم که اگر کسی را دوست داشته باشید، او نیز شما را دوست خواهد داشت؛ این یک رابطه عمیق و دوطرفه است. من سعی می‌کنم همه انسان‌ها را دوست داشته باشم و این احساس به‌طور طبیعی به بیرون





پزشک پرواز

به قلم فاطمه دهقان نیری

بیمارستان امیراعلم، وابسته به دانشگاه علوم پزشکی تهران، اخذ کرد و فلوشیپ گوش را طی یک سال در این بیمارستان گذراند. سپس چهار ماه دوره تکمیلی فک و صورت را در بیمارستان حضرت فاطمه (س) طی کرد و تحصیلات خود را تا سطح «professor ficsh» در «university hospital» زوریخ سوئیس به پایان برد. ایشان، اکنون عضو هیئت علمی و دانشیار دانشکده پزشکی دانشگاه تهران است. نویسنده برای تدوین این کتاب، ده جلسه مصاحبه برگزار

«پزشک پرواز» بیان خاطرات «دکتر محمدتقی خرسندی» به قلم شیوا، جذاب و دل نشین فاطمه دهقان نیری، که بخش‌هایی از رویدادهای ناگفته و زوایای اقدامات این پزشک خدمتگزار را در دوران دفاع مقدس برای خواننده روشن می‌کند.

محمدتقی خرسندی آشتیانی، در سال ۱۳۲۹ در شهرستان آشتیان متولد شد. پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی، تخصص پزشکی خود را در رشته گوش و حلق و بینی، از



گاهی واحدهای مشترک داشتیم. از دیگران شنیدم پدرش چهار مطب دارد؛ و با دو چرخه، از صبح به نوبت به مطب‌هایش می‌رود و بیماران را مجانی ویزیت می‌کند. دوست داشتم بروم و این دکتر را ببینم. به عنوان بیمار به مطب‌اش رفتم. شلوغ بود. معاینه کرد. نسخه نوشت. پول ویزیت را گفت بروم پشت پرده پرداخت کنم. پرده‌ای آنجا نصب کرده بودند. رفتم پشت آن. دیدم یک لگن گذاشته‌اند آنجا، و قدری پول خرد و اسکناس و تشتک نوشابه در آن است. کنار تشت هم یک ظرف پر از تشتک نوشابه بود. کسی هم نبود. هر مریضی را ویزیت می‌کرد، مریض می‌آمد پشت پرده، پولی در لگن می‌انداخت و می‌رفت. اگر هم پول نداشت، از تشتک‌ها می‌انداخت توی لگن تا صدا بدهد، و آن‌هایی که بیرون نشسته‌اند، حس کنند که او پول پرداخت کرده است و خجالت نکشد. ویزیت را توی ظرف انداختم و بیرون آمدم. می‌گفتند بقیه مطب‌هایش هم به همین شکل است. روزی که دکتر شیخ مُرد، شاید بیش از دوسوم مردم مشهد در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند.

و متن پیاده‌شده مصاحبه‌ها را بعد از تدوین اولیه به تأیید قهرمان روایت رساند. در نهایت، آنچه در مقابل دیدگان شما قرار دارد، گویای خاطرات ایشان از دوران کودکی و نوجوانی، خاطرات تحصیلی، رویدادهای دفاع مقدس و سرانجام خاطرات پس از دفاع مقدس تاکنون است. امید است این گام هر چند کوچک، بخشی از زحمات دلسوزانه عزیزان عرصه بهداشت و درمان را که از ابتدای انقلاب اسلامی با مداوای مجروحان در خدمت مردم و اسلام بوده‌اند، به تصویر کشیده و از زیر غبار درآورده باشد. کتاب در ۱۸۰ صفحه توسط انتشارات سوره مهر به زیور طبع آراسته شده است.

بریده‌ای از کتاب پزشک پرواز

وقتی در مشهد دانشجوی بودم، شنیدم دکتری هست به نام دکتر شیخ که رایگان ویزیت می‌کند و پولی از بیمار نمی‌گیرد، و مردم هر قدر می‌خواهند، ویزیت می‌پردازند. پرسش، توی دانشگاه مشهد، هم‌دوره ما بود و دندان‌پزشکی می‌خواند.



مجلس شورای اسلامی ایران
وزارت امور خارجه



مجلس شورای اسلامی ایران
وزارت امور خارجه



خمس
رمضان

تکلیف همه مسلمین است که قدس را آزاد کنند

عصا

فلسطین قطعاً آزاد خواهد شد و به مردم بر خواهد گشت

بیست و هشتمین مجمع سالیانہ رزمندگان بهداری دفاع مقدس

هشتم فروردین ۱۴۰۴ / مسجد بقیه الله اعظم (عج)

